

زندگی همچون خودش

طیفور

زندگی آنچه زیسته ایم نیست، بلکه آن چیزی است که در خاطرمان مانده و آن گونه است که به یادش می آوریم تا روایتش کنیم.

Garsya markez

مام سمین (Samin)

خیابان نیمه تاریکی در انتهای شهر. در طرف چپ، یک ردیف دکان تازه بنا شده به هم تکیه داده‌اند، که از ظاهرشان پیداست هنوز دایر نشده‌اند. در انتهای خیابان، جایی که به بیابان ختم می‌شود. لامپ کم نوری به تیر چراغ برق آویزان است. به کمک مهتاب بخیل ماه شب هفت من و راهنمایم نوزاد چند قدمی در دشت خلوت پیش می‌رویم. باد ملایمی بوی زباله و صدای کامیون‌های نفت‌کش را با خود می‌آورد. کمی جلوتر سو سوای چراغی دیده شد.

- اینجاست، این خانه مام سمین است.

خانه! کلبه‌ی کوچکی است که با بلوک سیمانی ساخته شده. بامش از تخته و پلاستیک است. در شکسته بسته‌ای را می‌کوبیم که با گونی پوشانده شده است.

- مام سمین برات مهمان آورده‌ام!

- قدمتان روی چشمم. بفرمایید.

تعارف و خوش آمدگویی و از لهجه‌ام می‌فهمد که اهل کردستان شرقی هستم.

- باید سنجی باشی. من هم مدتی در آن‌جا زندگی کرده‌ام. خانه‌ام در "کانی گورگلی" بود. اما در اصل من اهل منطقه مریوان هستم. "بایه‌وا" در مرز.

گلیم کهنه‌ای نصف اتاق را پوشانده است و بقیه‌اش با روزنامه فرش شده است. مام سمین تشک ابریش را پهن می‌کند که ما رویش بنشینیم. معذرت هم می‌خواهد و خودش در کنار چراغ فتیله‌ای چارزانو می‌نشیند و از تنگ پلاستیکی آب در کتری می‌ریزد. یکبار دیگر هم "خوش آمدید" را تکرار می‌کند. آبی در قوری می‌گرداند و پا می‌شود که برود بیرون و تفاله چای را بریزد. گرچه پیری کمی خمیده‌اش کرده است اما باید بیشتر خم شود که سرش به سقف در نخورد. به طرف راست می‌لنگد. عصایی در کنار در به دیوار تکیه داده شده است.

موی سفیدش مدت زیادی است کوتاه نشده و ریش تراشیده است، انگشت‌های کلفت و دست زمختش یادگار کار و زندگی سخت‌اند. چشمخانه گود و بینی عقابی اهالی کوهستان. یا که آشنایی دور را به یادم می‌آورد.

چای که می‌ریزد دستش می‌لرزد. احساس می‌کنم پارکیسون گرفته. دو استکان بیشتر ندارد.

- شما بفرمایید، من چای خورده‌ام.

چایی‌ام را با عجله می‌خورم که استکان خالی را به او برگردانم. چایی‌اش را در زیرپاله می‌ریزد و دوباره به استکان برمی‌گرداند. گرچه دستش می‌لرزد اما نمی‌گذارد چایی‌اش بریزد.

اتاق را با نگاهم دور می‌زنم، در گوشه‌ای چند کتاب به دیوار تکیه داده شده. دست می‌برم.

- اجازه هست؟

- بفرمایید!

"تاریک و رون" از هیمن. دیوان قانع، اشعار شامی کرمانشاهی. خیام کوردی و یکی دو کتاب داستان برگ پاره شده فارسی.

نوزاد می‌پرسد: این روزنامه‌ها را می‌خوانی؟

- چشمم یاری نمی‌کند. روزنامه "هولیر" است. مجانی پخش می‌شود.

سپس کمی از حال و هوای شهر با مام سمین می‌گوید و دست آخر می‌گوید:

- مام سمین این استاد ما مانند تو پیشمرگه بوده. حالا دنبال داستان و سرگذشت می‌گردد. گفتم تو دنیا دیده‌ای...

مام سمین حرف نوزاد را قطع می‌کند. سهر می‌جنباند و دستی به گوشه لبه‌ایش می‌کشد.

- پیشمرگ و پیشمرگ... من همراه پیشمرگه‌ها بوده‌ام، اما قهوه‌چی بودم. من هم مثل صدها نفر دیگر که امروز سینه پیش می‌دهند و از پیشمرگه بودن خودشان تعریف می‌کنند، جز برای نشانه زدن تیر نیانداخته‌ام. بیخشید کاکه، من ترا نمی‌شناسم، من در مورد خودم می‌گویم.

- من سه سال است که به این‌جا آمده‌ام و در یک پروژه آموزشی کار می‌کنم. فیلم و تلویزیون و روزنامه. برای خودم هم موضوع‌هایی گردآوری می‌کنم. کاک نوزاد هم در این پروژه با ما همکاری است. پدرش پیشمرگه بوده و در این شهر بزرگ شده. تمام مردم و کوچه پس کوچه‌های شهر را مثل کف دستش می‌شناسد، او گفت که خدمت شما برسیم.

- خب بایه‌وا کجا، سنندج کجا، این‌جا کجا؟ چی شد به این‌جا رسیدی؟

سیگار دستیچی روشن می‌کند... دوسرفه می‌کند و می‌گوید:

- چی بگم؟... جنگ مانند سیل است. اگر شناگر ماهری هم باشی، باز باید از آن فرار کنی. وگرنه غرق می‌شوی.

در کردستان اولین جایی که در میانه جنگ ایران و عراق قرار گرفت، منطقه مابود. خالی‌اش کردیم. هر خانواده از طرفی رفتند. ما مردم مرز نشین بارمان سبک است. به آسانی جابه‌جا می‌شویم. دامداری و کشاورزی کم داریم. بیشتر کاسبی می‌کنیم. آن چیزی که شما قاچاق می‌گویید. به‌خاطر این کاسبی هم دو سال زندان کشیدم.

دو تا اسب داشتم. چای و پارچه و صابون و چیزهایی از این قبیل از عراق به ایران می‌بردم. خیلی وقت‌ها در همان دکان‌های بایه‌وا فروخته می‌شدند، یا می‌فرستادم مریوان. ساواک خبر داشت که کی چه می‌کند، اما چشم‌پوشی می‌کرد. گاهی کسانی را می‌خواستند و خبرهای آن‌طرف را می‌پرسیدند، اما ژاندارم‌ها تلکه‌مان می‌کردند. یکی دوبار در داخل صندوق‌های چای تپانچه مخفی کرده بودم و به این طرف آورده بودم. شاید اطلاعات عراق می‌دانست و می‌خواست که اسلحه به دست مردم برسد. شاید آشنای من هم با

آن‌ها در ارتباط بود وگرنه اسلحه به این آسانی گیر نمی‌آمد. آن زمان چریک‌ها دنبال اسلحه بودند. اسلحه خوب فروش می‌رفت.

یک روز ناگهان آمدند و دستگیرم کردند و به مرزبانی بردند. بی پرس و جو به زیر شکنجه‌ام کشیدند. به زدن زیاد اهمیت نمی‌دادم، انداختنم توی حوض و گاه به گاه سیم برق به آب می‌انداختند. نزدیک بود تمام رگ‌هایم پاره شوند. داشتم بی‌هوش می‌شدم بیرونم کشیدند. ترسیدند بمیرم.

یکی از اهالی ده خودمان که با آن‌ها کار می‌کرد، مرا به دستشویی می‌برد. گفتم خدمتی به من بکن. صد تومان از پدرم بگیر، یا خودت یا پدرم به ساواک بروید و بگویید که من در این‌جا هستم. چیزی نگفت، اما غروب همان روز از ساواک آمدند و مرا تحویل گرفتند. مسئول ساواک گفت: خانه خراب. اسلحه‌هایت به دست خرابکارها افتاده‌اند. آن وقت‌ها به چریک می‌گفتند خراب‌کار. گفتم خودتان می‌دانید که ما کاسبیم و نمی‌دانم کجا رفته و به دست کی رسیده. گفت: پرونده‌ات از دست ما خارج شده، از تهران ترا خواسته‌اند، اما من گزارش خودم را می‌نویسم.

روز بعد به تهران منتقل شدم. یکسر زندان اوین. آن‌جا شکنجه‌ام نکردند. در یک سلول انفرادی بودم. من می‌گفتم و آن‌ها می‌نوشتند. گفته بودم سواد ندارم. این را هم همان مسئول ساواک مریوان یادم داد. موقع رفتن گفته بود: تو که سواد هم نداری.

اسلحه‌ها فقط تپانچه بودند. در واقع سئوال‌ها خیلی هم به تپانچه‌ها مربوط نمی‌شدند، بلکه بیشتر در مورد کسانی بود که در عراق آن‌ها را به ما فروخته بودند.

یکی دو ماه که گذشت، فرستادندم دادگاه و پس از آن باز یک دادگاه دیگر. من نمی‌دانستم در دادگاه چه می‌بایست می‌گفتم. برایم وکیل گرفته بودند. او هم مدام تکرار می‌کرد که این‌ها مرزبان‌های ما هستند و هی از شاه اسم می‌برد. شباهت به مجلس خنده و شوخی داشت. بالاخره به دو سال زندان محکوم کردند.

بعد به بند عمومی زندان منتقل شدم، در همان اوین. تا آخر حبس همان‌جا ماندم. آن‌جا بود که فهمیدم مسئله‌ی من چه اندازه به‌سادگی گذشته ست. کسانی را می‌آوردند به‌خاطر یک کتاب ده دوازده سال زندان گرفته بودند. همان‌جا فهمیدم که اسلحه‌های ما به دست چریک‌های لرستان رسیده که به‌نام گروه دکتر اعظمی شناخته می‌شدند. افرادی از گروه دستگیر شده بودند و آن‌ها مسیر آمدن اسلحه‌ها را گفته بودند. البته من تنها نبودم که اسلحه می‌آوردم، اما من می‌فروختم. من هم از کسی اسم نبردم. می‌گفتم آن‌ها برای من کار می‌کردند و اطلاعی از داخل صندوق‌ها نداشتند.

زندان خوب می‌گذشت. سیاسی‌ها به بهداشت اهمیت می‌دادند. غذا هم بد نبود. در آن مدت پدرم دوبار به ملاقاتم آمد و پسرم "وریا" را هم می‌آورد. وقتی می‌دیدمش در دل گریه می‌کردم و به‌ظاهر لبخند می‌زدم. در آن زمان تنها همان یک بچه را داشتم. خیلی از زندانی‌های چریک و مجاهد و دیگران را در آن‌جا دیدم. بعدها جمهوری اسلامی همه را کشت. اسم‌هاشان به یادمانده. در آن بندی که من بودم، بند تازه دستگیر شده‌ها بود تنها یک کورد در آن‌جا بود او هم زندان ابد داشت و تنبیهی به آن بندش فرستاده بودند. آن‌ها کاری با من نداشتند من هم زیاد قاطی نمی‌شدم. می‌ترسیدم بگویند خبرچینی می‌کند. روزنامه می‌خواندم و کمی ورزش و آن وقت‌ها نماز هم می‌خواندم.

روزها به سختی می‌گذرند، اما سال‌ها زود سپری می‌شوند. دو سال زود گذشت. بازجو برای خبر آزاد شدنم مرا به اتاقش خواست، جای آوردند و به رسم دلجویی گفت: آقای عبداللهی تو این‌جا در زندان بودی من هم در زندان هستم. تو کار نمی‌کردی من کار هم می‌کنم. گله‌ی نداشته باش.

گفتم: راست است جناب، اما یک تفاوتی بین ما هست. تو سالی سیصد هزار تومان می‌گیری من هیچی نمی‌گیرم. خندید و گفت: برو وسائلت را جمع کن آزاد می‌شوی. آمدم از هم‌بندها خداحافظی کردم.

بلند شد رفت بیرون و برگشت که دوباره چای دم کند.

خاطره دوری در ذهنم زنده شد. آیا این همان "محمد باقی" نیست که من در بند پنج زندان اوین دیده بودم؟ تمام داستان شبیه داستان اوست، اما اسمش نه. یا شاید این داستان را از کسی شنیده است و به اسم خودش بازگو می‌کند. قد و قامت و صورتش هم می‌شود گفت که اوست. گرچه عجیب پیر شده. برای ازبین بردن شک و شبهه/م می‌پرسم:

- مام سمین در اوین در کدام بند بودی؟

- بند شماره پنج. مثل اینکه گذرت به آن‌جا افتاده.

مطمئن شدم که او همان کسی است که در آن‌جا دیده‌ام، اما نخواستم خود را بشناسانم. گفتم:

- بله، بعد برات تعریف می‌کنم. می‌فرمودید!

- از چی می‌گفتم؟

نوزاد گفت:

- از آوارگی می‌گفتی!
- پیری هوش و حواس برایم باقی نگذاشته. چی بگم... همراه زن و سه بچه کوچک به راه افتادیم. رفتم "کافی سانان" منزل خواهرم. آن‌ها هم مانند ما فقیر بودند، نمی‌توانستند از ما نگهداری کنند. گفتم می‌روم "سنندج"، آن‌جا شهر بزرگتری است. کار می‌کنم، لقمه نانی برای بچه‌هایم پیدا می‌کنم.

درگاراژ پیاده شدیم. بچه‌ها را در گوشه‌ای گذاشتم که خودم بروم، پرس و جویی نکنم. سنندجی‌ها خانه‌شان آباد، جرات نمی‌کنی چیزی ازشان بپرسی، صد متلک بارت می‌کنند. سروصدای توی گاراژ بچه‌ها را گیج کرده بود. هی می‌گفتم دست همدیگر را بگیرید، گم نشوید.

گرمای ظهر، گرسنه و تشنه، هرکدام بقچه‌ای بردوش از این محل به آن محله. بچه‌ها تق می‌زدند. یک توسری به این و یک تشر به آن، پرسان پرسان دنبال میدان چوب فروشان می‌گشتیم. اسم و آدرس آشنایی را داشتم که می‌بایست در آنجا باشد. بالاخره رسیدیم. پسر جوانی که به اندازه پسر بزرگ ده ساله خودم بود، برف آب می‌فروخت. در آن‌جا می‌گویند آب یخ. ناگهان بچه‌ها حمله کردند به آب. پسرک داد و بیدار راه انداخت و بچه‌ها هم کاسه را از دست همدیگر می‌قاییدند. میانجیگری کردم و به فروشنده گفتم. بده بخورند، پولت را می‌دهم. بچه‌ها چنان با هول و هلا آب را می‌خوردند انگار از آتش جهنم فرار کرده‌اند.

مام سمین با نک انگشتان اشک‌هایش را پاک می‌کند، مدتی ساکت می‌شود. خودش را با کتری و قوری چای مشغول می‌کند.

آشنایمان را پیدا کردیم. پالان به پشت و طناب بر دوش، حمال بود. اهل منطقه خودمان بود. گفت:

- آی پسر ملا ابراهیم تو هم آواره شدی؟

پدرم به ملا ابراهیم معروف بود، اما ملا نبود نان دسترنج خودش را می‌خورد. در زمان آن‌ها مردم نزد ملا و ملاباجی درس می‌خواندند. او هم مدتی طلبه بوده. در زمان جمهوری کردستان به خدمت محمد رشیدخان می‌رود. بعد از اینکه محمد رشیدخان بانه را به آتش کشید، او را ترک کرده بود و به "بایه‌وا" برگشته بود. در بچگی کمی خواندن و نوشتن به من یاد داد. چند کلاسی هم در مدرسه درس خواندم. تا وقت مردن عکسی از قاضی محمد در کیفش بود. وقتی که مرد دوتا تک تومانی در جیب داشت. آنرا هم

وصیت کرد به خادم مسجد بدهیم. بعدها فهمیدیم بدهکار این و آن بوده. زمینی داشتیم، فروختیم، قرض‌ها را پس دادیم.

من هم به خواندن ادامه ندادم می‌بایست هزینه زندگی مادر و تنها خواهرم را تامین کنم. به همین خاطر هم مرا به سربازی نبردند. کفیل مادرم شدم. حال مانند زوار کربلا در کنج میدان چوب فروشان نشسته‌ایم. کاک ابراهیم دو استکان چای مهمانمان کرده بود. گفت:

- پیداست تازه رسیده‌اید، جا و مکانی سراغ دارید؟

لازم نبود چیزی بگویم. وضع آشفته‌مان خود خبر از حالمان می‌داد. همراهان آمد. رفتیم در محله "کافی گورگلی" در کنار شهر، یک اتاق در همسایگی خودش برایمان پیدا کرد.

اتاقی نیمه تاریک. زیرزمین بود. مقداری بیل و کلنگ صاحب‌خانه در آن جا بود. تمیزش کردیم. ابراهیم یک زیلوی نیمه پاره مثل همین که حالا من دارم به ما داد. حتی یک لیوان آب‌خوری نداشتیم. همسر از زن صاحب‌خانه یک فانوس قرض کرد، به شرط اینکه فردا پر از نفت تحویلش بدهیم.

بچه‌ها صدتا سؤال می‌کردند. آن‌ها هم مثل من دچار هراس از شهر و این اتاق تاریک شده بودند. من هم می‌گفتم نمی‌دانم، بگذارید فردا هوا روشن شود بینیم چه می‌کنیم. شکم گرسنه خوابیدند. من تا صبح چمباتمه نشستم. توتون و کاغذ سیگارم هم تمام شد. بچه‌ها مانند بچه گربه خود را زیر شکم مادرشان مچاله کرده بودند.

صبح همراه پسر بزرگم "وریا" به بازار کهنه فروشان رفتیم. کاک ابراهیم راهنمایی کرده بود. کمی پول ته جیبم مانده بود. مقداری وسائل منزل خریدم. دور میدان نان سنگک شب مانده‌ی ارزان می‌فروختند. ده عدد خریدم. انسان بیشتر باچشم گرسنه می‌شود تا با شکم.

فانوسی به میخ دیوار آویزان است. مام سمین از دیوار برمیدارد و در حال حرف زدن آن‌را روشن می‌کند. به تنها لامپ توی کلبه نگاه می‌کنم. سیم برق از گوشه‌ای به‌داخل آورده شده و لامپ از آن آویزان است. مام سمین جواب سؤال نکرده‌ای را می‌دهد.

- همین حالا که برق قطع شود. شبی دو ساعت هست. بعضی شب‌ها هم اصلاً نیست. این سیم را قاچاقی از آن تیربرق آخری کشیده‌ام.

حرفش تمام نشده، برق خاموش می‌شود.

نوزاد می‌گوید:

- حالا صدای موتوربرق‌های شخصی خانه‌ها مانند وز وز لانه زنبور شهر را پر کرده است.
- صدا به این‌جا نمی‌رسد. این دور و بر هنوز خالی است.

چه می‌گفتم... حمیده همسرم زیر لب غر می‌زد. چرا این را خریدی، چرا آن را نخریدی. اشک می‌ریخت و به تمام آن‌هایی که این جنگ را راه انداخته‌اند، ناسزا می‌گفت. گفتم در خوردن نان کمی قناعت کنید. پولی در بساطم نمانده. فردا می‌روم بینم کاری پیدا می‌کنم.

صبح زود به میدانی رفتم که کارگرهای روزمزد در آن‌جا می‌ایستادند که ببرندشان پی کاری. قبل از من چند نفری آمده بودند و بازهم داشتند می‌آمدند. همینکه یک ماشین می‌ایستاد همه دوره‌اش می‌کردند. آن‌جا فهمیدم همدرد زیاد دارم. بعضی‌ها بیل و کلنگ خودشان را هم آورده بودند. توتون هم نداشتم. داشتم برای یک سیگار کور می‌شدم. بعد از آن روز نکشیدم، تا زمانی که رفتم به کوه.

هر روز تا چاشت دور میدان می‌ایستادیم. بعد با ناامیدی توی بازار پرسه می‌زدیم. من از قهوه‌خانه و رستوران‌ها می‌پرسیدم که آیا کارگر می‌خواهند؟ یکی می‌گفت نه برادر. دیگری داد می‌زد، دم در را خالی کن باد بیاد. هرکس برحسب اخلاق خودش جواب رد می‌داد.

روز سوم یا چهارم بود مرا هم بردند سر کار. به صاحب کار گفتم: اگر غروب مزدم را می‌دهی می‌آیم. نان برای بچه‌هام ندارم. گفت: استخدام اداره‌جاتی که نیست. اگر خوب کار کنی، سه چهار روز کار است. خانه‌ای را خراب می‌کردند که دوباره بسازند. یک هفته کار بود. نصف مزدم را بابت کرایه‌خانه دادم.

حمیده توبره‌ای به وریا داده بود که برود از خانه‌های مردم خرده نان گدایی کند. خودش هم یک دانه پیاز را در یک قاشق روغن سرخ می‌کرد و آب می‌ریخت، آب پیازه (کاجی) درست می‌کرد. خرده نان‌ها را تلیت می‌کردیم. هرچه بود شکم بچه‌ها را پر می‌کرد. اگر خرده نان‌ها زیاد می‌آمد می‌دادیم به یک گاوداری. یک پیاله ماست یا یک کوپه دوغ می‌گرفتیم.

فقیری اگر آمد، باید شانه به‌زیرش داد. در آن شهر بزرگ که پر بود از حمام، ما پول نداشتیم به حمام برویم. حمیده یک طشت از همسایه قرض می‌کرد و در گوشه اتاق بچه‌ها را می‌شست.

کم کم زمستان نزدیک می‌شد. کار نبود. صبح می‌رفتم، غروب دست از پا درازتر برمی‌گشتم. گاهی به بچه‌ها می‌گفتم من گرسنه نیستم، غذا خورده‌ام. گرسنه بودم، اما شرم می‌کردم دست توی سفره خرده نان‌ها ببرم. هیچ زخمی به اندازه سفره خالی پیش بچه‌ها گذاشتن دردناک نیست.

مدتی که گذشت حمیده کار قالبیافی پیدا کرد. به زن‌های دیگر کمک می‌کرد. بالاخره نان و نان خورشی برای بچه‌ها می‌آورد. اما برای من سنگین بود که بیکار و دست خالی به دست او نگاه کنم.

ما در شرایط دهات زندگی کرده بودیم. شهر برای کسی خوب است که تحصیل کرده باشد یا صنعت و پیشه‌ای بلد باشد. مردم آواره دهات را می‌دیدید بیکارند و خیابان‌ها را گز می‌کنند. کسی را می‌دیدید دوتا تسبیح دست گرفته ده بار از این سر خیابان به آن سر می‌رود و برمی‌گردد و داد می‌زند، این دوتا تسبیح برای فروش. اگر هم می‌فروخت پول هردوشان غذای یک روزش را تامین نمی‌کرد. حال چقدرش سود است و چقدر مایه.

خواستیم به وضع سابق برگردیم. آشنایی در مریوان داشتیم. زمانی کالای قاچاق برایش می‌بردیم. فکر کردم بروم مقداری جنس ازش بگیرم، بیارم در سنندج بفروشم. صبح که بیرون آمدم فکرم را با همسرم درمیان گذاشتم. مخالف نبود.

در مریوان احساس کردم شهر مثل سابق نیست. خلوت است و بی سروصدا. لبخند بر لب مردم نمی‌بینی. گوئی همه از مجلس عزا برگشته‌اند.

آشنای مریوانی‌ام گفت: برادر، آب به زیر گلیم مردم رفته. مانند سابق نیست. جنس کم است. پول داری بخر و ببر وگرنه نسیه نمی‌توانم بدم. تو هنوز بدهی قبلی را ندادی. یک چایی ریخت و گفت چرا نمی‌روی پیش رشید اورامی. در منطقه خودتان است. تفنگی بهت می‌دهد و پیشمه‌رگه می‌شوی. لااقل از ذلالت نجات پیدا می‌کنی. چه می‌شود کرد. حالا این شکلی شده. مردم یا اسلحه حکومت را برمی‌دارند و جاش می‌شوند، یا پیشمه‌رگه می‌شوند. جاشی کار ما نیست. برو پیشمه‌رگه‌ها طرف مرز هستند. شاید بتوانی کاسبی هم بکنی. و پولی برای زن و بچه‌ات بفرستی.

انگار چراغی در دلم روشن کردند. برنگشتم سنندج. نان و خیار خریدم و پیاده راه افتادم. راهم از میان بایه‌وا می‌گذشت، یا به عمد آن راه را انتخاب کردم.

یک نفر نمانده بود. دکان‌ها بسته، درها قفل شده، پنجره‌ها تخته‌بند، جغد می‌خواند. غاز و مرغابی‌ها ویلان می‌گشتند. گاه گاه صدای شلیک توپ از بلندی‌های اطراف شنیده می‌شد. رسیدم دم در خانه خودمان. زانوهایم سست شدند. غمی عجیب بهم غالب شد.

نشستم کنج دیواری. همه زندگیم در برابر چشمم رژه می‌رفت. از همان بچگی تا زن گرفتن و جشن عروسی. پدرم، مادرم. بچگی‌ها و گردوبازی توی کوچه‌ها. صدای بچه‌ها در گوشم بود که در کوچه بازی می‌کردند و دنبال غذاها می‌دویدند. بازهم ساکت شد. سیگاری گیراند. در روشنایی بیرنگ فانوس قطره اشکی را دیدم که به طرف سبیلش لغزید.

- رشید بگ با روی خوش قبولم کرد. یک تفنگ پاراشوت (نوعی تفنگ برنو که در ارتش عراق مورد استفاده قرار می‌گرفت) بهم داد بعدا دیدم همه کلاشینکوف دارند. پرسید: آشپزی بلدی؟. آشپز و قهوه‌چی مقرر شدم. غذایی از عراق می‌آمد. هر سه وعده، نان و خرما بود. گاهی هم آش لپه. اگر پیشمرگه‌ها می‌رفتند عملیات شاید بزغاله‌ای سر می‌بریدیم. در واقع جنگ به آن منطقه نرسیده بود. گاهگاهی پیشمرگه‌ها به پایگاه‌های رژیم تیراندازی می‌کردند و برمی‌گشتند. دور و بر ما خلوت بود. طرف خاک ایران مردم کوچ کرده بودند و طرف عراق هم از همان قرارداد الجزایر تخلیه شده بود. به آن مناطق می‌گفتند 'منطقه' محرمه' تمام مرز ایران و عراق به عمق ۱۵ کیلومتر مردم را منتقل کرده بودند به شهرها و دهاتشان را ویران کرده بودند. تا در ده زندگی نکرده باشی نمی‌دانی چهره ده ویران چقدر غم انگیز است.

رشید بگ با حزب دمکرات رابطه داشت، خودش را بخشی از حزب می‌دانست اما مستقیما برای خرجی و اسلحه با عراق تماس می‌گرفت. سهمی برای خودش و سهمی برای پیشمرگه‌ها.

هر دوسه ماه مقداری پول برای بچه‌ها می‌فرستادم. کسانی بودند که به مریوان آمد و رفت می‌کردند. کرایه سفر به سنندج را هم می‌دادم. پول را می‌دادند و خبر بچه‌ها را هم برایم می‌آوردند.

- چطور بودند، چه می‌گفتند؟

- هیچ همه خوبند، مشکلی ندارند.

فکر کنم یک سال شده بود. همان قاصدی که پول را برده بود، نامه‌ای از طرف حمیده آورد. حمیده که سواد نداشت. نامه رسمی محضر ازدواج و طلاق بود. همسرم تقاضای طلاق کرده بود. و نامه را فرستاده بودند که امضا کنم.

هزار خیال به مغزم هجوم آورد. چندین بار نوشته را خواندم. دلیل طلاق ذکر نشده بود. چهار بار از قاصد پرسیدم:

- هیچی نگفت، پیغامی، حرفی؟

- نه. این را به دستم داد و برو به سلامت.
- آن شب تا صبح روی بام مقر قدم زدم و به ستاره‌ها نگاه کردم. اگر ستاره‌ای می‌افتاد مانند بچه‌ها می‌گفتم: این ستاره من است که خاموش می‌شود. به سرنوشت بچه‌ها فکر می‌کردم. چه برسرشان خواهد آمد. حمیده ممکن است دوباره شوهر کند و بچه‌ها سرگردان شوند. باور نمی‌کردم.
- گرچه در نوع زندگی ما ازدواج به خاطر عشق و علاقه نیست، اما او بچه‌ها را دوست داشت. هیچگاه ندیدم به آن‌ها تندی کند یا بزندان. پس چرا طلاق؟ این فکر را از خودم دور می‌کردم که خودم را گناهکار بدانم. یک سال است این زن بیچاره را با سه بچه در آن خانه تاریک و نمناک جا گذاشته‌ای. نمی‌دانی نان و آب دارند یا ندارند. ناخوشی و درد و درمانشان همه وبال گردن این زبان‌بسته است. دلم می‌گرفت. چکار می‌توانستم بکنم و نمی‌کردم؟ اگر برگردم چه خواهد شد؟ نه من پل‌های پشت سرم را خراب کرده بودم. دستگیر می‌شوم، اگر هم نکشندم به زندانم می‌اندازند و مشکل همچنان باقی خواهد بود. بازهم برای زن و بچه‌هایم کاری از دستم بر نمی‌آید. جاش شدن هم کار من نیست. بودند کسانی که از ناچاری تفنگ حکومت را برداشته بودند، اما آن‌ها پسر ملا ابراهیم نبودند. وانگهی به آسانی به کشتنشان می‌دهند. هرچه فکر می‌کردم به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. صبح که شد نامه را به رشید بگ نشان دادم و راهنمایی خواستم. نگاهی به نامه انداخت و گفت:
- پسر مبارزه این چیزها را هم دارد. آزادش کن برود. اگر پیروز شدیم، دوباره برش می‌گردانی، اگر شکست خوردیم، این هم روش.
- اما اگر شوهر دیگری کرد چی؟
- که چی؟ زن قحط می‌شود.
- نامه را امضا کردم و پس فرستادم. تا پیش رشید بگ بودم، برایشان پول می‌فرستادم. آن جایی که بودیم زیاد جابه‌جا می‌شدیم. توپ باران می‌کردند. خسارت می‌دیدیم. چیزی نگذشت، جا تنگ شد. میدان جنگ ایران و عراق تنگتر و تنگتر می‌شد و دست به یقه شده بودند.
- رشید بگ به عراق کوچید. من و دو نفر دیگر تصمیم گرفتیم به قسمت‌های دیگر حزب بپیوندیم.
- ایرانی‌هایی که در عراق رفت و آمد می‌کردند، می‌بایست ورقه عدم تعرض همراه داشته باشند. این ورقه را هم تنها احزاب می‌توانستند، از اداره امن بگیرند. ما این را

نداشتیم. از منطقه محرمه که خارج شدیم، گفتیم از همدیگر جدا شویم که جلب نظر نکنیم.

بزودی به مشکل برخوردیم. در بین خانقین و هلبجه دستگیرم کردند. تا روباه قه‌باله خود را خواند پوستش را کردند. بردند اداره امن. گفتم: پیشمرگه حزب دمکرات هستم. مرا در اتاقی نشانند و یکی دو ساعت منتظر ماندم. بعد بردند به اتاق شکنجه. بیرحمانه زدند. آن‌ها به زبان عربی می‌پرسیدند و من به زبان کردی داد می‌زدم. چند کلمه‌ای از عربیشان را می‌فهمیدم. جاسوس، کذاب... آویزانم کردند. نفهمیدم شب است یا روز. وقتی به هوش آمدم دیدم آب به سرم می‌ریزند. بعد از این بود که یک شخص کردزبان آوردند که ترجمه کند. اول به فارسی شروع به حرف زدن کرد. جواب ندادم. او هم برای خود شیرینی مشت و لگد می‌زد و فحش می‌داد. من هم فقط داد می‌زدم. بالاخره به کوردی گفت: اگر تو با حزب بودی، جماعت کی بودی؟ گفتم: رشید بگ.

نجات پیدا کردم. بعد گفتند تو احمد سیدی را می‌شناسی. گفتم بله در آنجا دیده‌ام، اما نگفتم که باهم آمده‌ایم.

تنهاییم گذاشتند. یک چای زرداب هم برایم آوردند. نمی‌دانم چقدر طول کشید، اما وقتی به اتاق دیگری بردند. شب شده بود. اتاق نسبتاً تمیزی بود. مترجم آمد و گفت: چرا زودتر نگفته بودی خانه خراب، به خدا اگر نمی‌رسیدم می‌کشتنت. با حزب تماس گرفته بودند، آن‌ها انکار کرده بودند که ترا می‌شناسند. اما رشید بگ پشتیبانیت کرد.

لباس و پولم را هم برایم آورد. پول نیمه شده بود. جرات نکردم چیزی بگویم. آن مردک جاش برداشته بود. چون بعدها فهمیدم که کارمندان امن دست به پول کسی نمی‌زنند.

فردای آن روز سوار کامیون سربازی کردند. سربازها به ماموریت می‌رفتند. تنها دو نفرشان مامور من بودند. به شهری رسیدیم که هنوز هم نمی‌دانم کجا بود. مردمش همه عرب بودند. با پول خودم برایم غذا خریدند و از آن‌جا همراه همان دو سرباز، سوار اتوبوس شدیم. وضعیت من برای مسافرها عادی بود. گویی این صحنه‌ها را زیاد دیده‌اند و کسی کنجکاوی نشان نمی‌داد.

راه از میان صحرا می‌گذشت. گرد و خاک و گرمای داخل ماشین مسافرها را گیج کرده بود. ساکت. هر کس چتفه‌ای دور سروصورتش پیچیده و چشم بسته بود. آنوقت دانستم که این چتفه و عگال چرا نزد مردم صحرا مرسوم شده است.

به شهری رسیدیم. از نوشته تابلوی ورودی شهر فهمیدم که رومادی است. پیشتر شنیده بودم که یک کمپ پناهندگان ایرانی در آنجا هست.

سربازها مرا تحویل اداره امن دادند. تا فردای آن روز در انفرادی بودم و فردایش دوباره سؤال و جواب. داستان من همان بود که پیشتر گفته بودم. می‌رفتند، تنه‌ایم می‌گذاشتند و دوباره بر می‌گشتند. آنچه من فهمیدم این بود که آن‌ها دو هدف داشتند. یکی اینکه می‌خواستند بدانند جاسوس ایران هستم یا نه. دوم مرا به همکاری با خودشان راضی کنند. اما خیلی زود فهمیدند که من شباهتی به جاسوس‌ها ندارم. دوم، خودم را بی‌سواد و نفهم نشان داده بودم. آن‌ها آدم زرنگ و هشیار می‌خواهند، با این وجود یک هفته آن‌جا بودم. روز دوم مرا به بخش عمومی بردند. احمد را در آن‌جا دیدم. او هم در خانقین دستگیر شده بود و از همان راهی که من آمده بودم به رومادی رسیده بود. اگر رفیق داشتی دشواری زندان کشیدن سبک می‌شود. هر دو نفرمان را با هم به کمپ آلتاش بردند. این کمپ ده پانزده کیلومتر با رومادی فاصله داشت.

چه بگویم... تصور کن، یک شهر چهل، پنجاه هزار نفری، که دورش را با سیم خاردار گرفته‌اند و یک دروازه بیشتر ندارد. در کنار دروازه ساختمان تنظیمات قرار دارد. در این ساختمان، اتاق‌های نماینده امن و استخبارات و ژاندارمری و شهرداری و خلاصه همه دستگاه‌های سرکوب موجود بود. در شهرداری نام نویسی می‌کردند و برو داخل شو. این تو و این شهر پر از خانه‌های گلی توسری خورده.

راه افتادیم، در خیابان خاکی وسط شهر. مانند همه شهرک‌های کردستان، هر دو طرف خیابان این‌جا و آن‌جا دکان‌هایی دایر بودند. مردان بیکار جلو دکان‌ها نشسته بودند و با نگاه‌های پر از پرسش براندازمان می‌کردند. می‌دانستم دلپیچه این را دارند که بدانند، ما کی هستیم و از کجا آمده‌ایم.

یک چادر به ما دادند. مردم خانه‌شان آباد مقداری لحاف و تشک و فرش و این جور چیزها را به امانت برایمان آوردند، تا زمانی که خودمان تهیه کردیم، آن‌ها را پس بدیم. ما هم به دکان‌ها سر زدیم و وسائل خریدیم. همه چیز پیدا می‌شد.

درون چادر روزها جهنم بود و شب‌ها زمهریر. هوای کویر شب‌ها سرد است، اما همینکه آفتاب به چادر می‌زد، دیگر جای ماندن نبود. باد سبون گرمای دشت را به شهر می‌ریخت. به بهانه خرید توی شهر تا غروب می‌چرخیدیم. هوا که کمی خنک می‌شد، فرشی جلو چادر پهن می‌کردیم و غذایی می‌خوریم و حرف‌های کهنه را بازگو می‌کردیم.

اگر همیشه با کسی همراه بودی، بعد از مدتی حرفی برای گفتن نمی ماند و هرکس از طرفی در خیال خود فرو می رود.

همسایه ها گفتند اگر می خواهید از دست این چادر خلاص شوید خشت بزنید و برای خودتان خانه بسازید.

طولی نکشید شروع کردیم. چونکه از زندگی بی رمق و تنبل آنجا بیزار شده بودیم. احمد گل را آماده می کرد و من خشت می زدم.

تا خانه آمده شود جیب هایمان هم خالی شد. اول ماه پول دادند. هر کسی سی دینار. این مقدار برای مجردها بود. خانواده ها بیشتر می گرفتند اما از ۱۲۰ دینار تجاوز نمی کرد. گفته می شد برای پیشمرگه های حزبها و سازمان های سیاسی هر نفر ۷۵ دینار داده می شد. دینار سه دلار و نیم بود. یعنی ماهی ۲۵۰ دلار.

- با این حساب، می دانیم که در آن زمان قیمت هر دلار هزار تومان بود. یعنی می بایست هر پیشمرگه ای ماهی ۲۵۰ هزار تومان حقوق می گرفت. در حالی که به پیشمرگ بیچاره ۱۵۰ تومان بیشتر نمی دادند و خورد و خوراکش هم به عهده مردم بود. برای نمونه حزب دمکرات که از ۱۲ هزار پیشمرگ سخن می گفت، در ماه نزدیک ۳ میلیون دلار می گرفته. اگر یک میلیون آن خرج شده باشد، که نمی شد، سالی ۲۴ میلیون می ماند. ده سال این پول را گرفته اند. رویهم می شود یک چهارم میلیارد. کی برد؟ چی بلایی به سرش آمد. کسی ندانست.

- بله، ما هم در آن گردوخاک خفه شده بودیم.

بعد از مدتی به راه و چاه کمپ آشنا شدیم و دانستیم از همان ابتدا قلخانی و باوه جانی و قبادی... عشیره هایی که ضد همدیگر بودند، اهالی اصلی کمپ را تشکیل می داده اند. حزبها هم هرکدام مقر و دفتر و دستکی داشتند. حتی مجاهدین هم بودند که بعدا به کمپ اشرف کوچ کردند. همه هم تلاش می کردند از اهالی آنجا عضوگیری کنند. برای آنها چه فایده ای داشت نمی دانم، به جز پیچ پیچ پای دیوار، یا جمع کردن مردم در جشنها و سالروزها. آنهم مردم بیکاری که هر جا صدای سرنا می آمد جمع می شدند. مگر ضدیت عشیرتی مانع شرکتشان می شد. اگر این عشیره شرکت می کرد، آن یکی نمی آمد.

اگر کومه لاهای ها به سراغم می آمدند، می گفتم: من دمکرات هستم. دمکرات می آمد می گفتم داستان من مانند داستان آن یهودی است که گفتند بیا مسلمان شو گفت: نمیدانم سنی بشوم یا شیعه، درویش یا سופی. شما هم مانند اسلام شده اید. یکی دمکرات ایران

است و یکی دمکرات انقلابی. حتی کار ضدیتشان به چاقوکشی رسیده بود... با هیچ کدام نبودم.

سالی نگذشت دوستم احمد هوای زن گرفتن به سرش زد. خانه دیگری هم ساختیم. قوم و خویشی در یکی از عشیره‌ها داشت. خودش را جا کرد و دختر بزرگسالی را عقد کرد و ماهم آبگوشتی خوردیم.

خاتو زوبیر زن زرنگی بود، احمد را از بیکارگی درآورد. چشم باز کرد دو بچه آورد و او هم ناچار به کاسبی رو آورد.. گاهگاهی آشی می‌پخت و مرا هم دعوت می‌کرد. آشپز خوبی بود. حالا در کمپ باریکه نزدیک کلار زندگی می‌کنند.

تنها که شدی فکر و خیال بیشتر به سراغت می‌آید. غم بزرگم این بود که خبرگرفتن از بچه‌ها برایم امکان نداشت. اغلب فکر می‌کردم اگر می‌توانستم آن‌ها را هم به کمپ بیاورم مانند این مردم باهم زندگی می‌کردیم. گرچه زندگی این‌جا هم سامان درستی ندارد، اما هرچه باشد باهم هستیم. هیچ امکانی نبود. یکبار خانواده‌ای به دیدن خویشان‌شان آمده بودند. نامه‌ای نوشتیم و خواهش کردم اگر بتوانند، پست کنند. آدرس خانه‌ای را نوشته بودم که حمیده برایشان کار می‌کرد. هیچوقت ندانستم به مقصد رسید یا نه.

توی کوچه‌ها پرسه می‌زدم. پر از بچه بود. نگاهشان می‌کردم. چشم‌های این بچه‌ها کزالمی‌ماند، آن یکی سروگردنش مانند وریا است. این درست مثل هیواست.

همه دلتنگی‌های شب و روز یکطرف دلتنگی‌های غروب یکطرف. هرکسی به خانه‌ای می‌رود. چراغی روشن می‌شود. خانه‌ای که صدای بچه در آن هست. اما من بی‌کس به چهاردیواری خالی پناه می‌بردم. خیلی از شب‌ها چراغ روشن نمی‌کردم. جلو خانه می‌نشستم و به ستاره‌ها چشم می‌دوختم.

در آن شهر هرکس هر تخصصی داشت سعی می‌کرد به دیگران بیاموزد. کلاس دایر می‌کردند. حتی کلاس زبان انگلیسی هم بود. من شروع کردم به کردی خواندن. مدرسه برای بچه‌ها هم بود. ابتدا به ابتکار خود مردم راه‌اندازی شده بود. بعد مدرسه‌های دولتی دایر شده بود. پنج هزار شاگرد و ۱۲۰ معلم.

همانطور که در زندان خواندن و نوشتن فارسیم را بهتر کردم، این‌جا هم با کردی سرگرم شدم. زمان بی‌حوصلگی و بیکاری هم به دکان کاک غریب می‌رفتم. او کفش و پارچه می‌فروخت. دمکرات بود. هشتاد درصد مردم خودشان را دمکرات می‌دانستند. رفیق شده بودیم. در کوردی خواندن هم کمکم می‌کرد. دکانداران از هر تیره و طایفه‌ای بودند

به جز قلخانی. مردم از آن‌ها خرید نمی‌کردند، می‌گفتند شیطان پرستند. آن‌ها هم در جمع خودشان زندگی و کاسبی می‌کردند.

یک روز کاک غریب گفت: بیا با هم کار کنیم. من از رفتن و خرید کردن در رومادی خسته شده‌ام. تو این کار را برایم انجام بده. چیزی برای تو چیزی هم برای من. می‌دانستم چرا از رفتن به رومادی بیزار است. اگر می‌خواستی به رومادی بروی، می‌بایست عدم تعرض بگیری. یعنی هنگام اذان صبح برخیزی و جلو شهرداری در صف بایستی. گاهی تا صد نفر جمع می‌شدند. اغلب اوقات دعوا می‌شد. مامور ساعت هشت می‌آمد. چند برگه پخش می‌کرد و تمام. برو فردا بیا. رشوه خوری هم یادش داده بودند. صف بستن و بی‌احترامی کردن تنها در همان‌جا نبود. این زندان‌شهر یک درمانگاه بیشتر نداشت، که دو سه پزشک‌یار و پرستار اداره‌اش می‌کردند. آن‌هایی که در کوهستان زندگی کرده‌اند، وقتی به صحرا می‌آیند، وضع سلامتیشان به هم می‌ریزد. از همان اول صبح این مردم در گرما و زیر آفتاب سوزان دم در درمانگاه صف می‌کشیدند. خیلی وقت‌ها داد و فریاد بلند می‌شد. پرستارها می‌آمدند و سرشان داد می‌زدند، گاهی حتی کتکشان هم می‌زدند.

می‌گویند غم بزرگ غم‌های کوچک را از یاد می‌برد. ملتی این‌چنین آواره و اسیر و بی‌پشتیبان افتاده بود. آن‌هایی که خودشان را رهبرشان می‌دانستند، تنها حرف بود و خودشان هم پا در تله گذاشته بودند و بروی خودشان نمی‌آوردند. همین اوضاعی که حالا هم هست.

برای درمان این دردها باید خودت را سرگرم کنی و اگر بتوانی به مردم کمک کنی. این کاسبی از این رو برای من خوب بود. هم مشغول می‌شدم و هم پولی اگر پیدا می‌کردم هدیه‌ای برای بچه‌ها می‌خریدم و در کوچه‌ها بهشان می‌دادم. در واقع برای آرامش دل خودم بود.

من و کاک غریب برادروار با هم کنار آمده بودیم. مشکلی نداشتیم. شاید به این خاطر بود که من دنبال سود نبودم، او هم با من راست بود. روزهایی که به شهر نمی‌رفتم، در دکان می‌ماندم و کمکش می‌کردم. دکان را به من می‌سپرد و پیش زن و بچه‌اش می‌رفت. در چنین مکانی، زمان معنایش را از دست می‌دهد. سال می‌آید و می‌رود و تو همانجایی که بودی، هستی. مگر آن‌هایی که در صلیب سرخ نام نویسی کرده بودند تا به خارج بروند. این‌ها بی‌طاقت می‌شدند که چه وقت جواب می‌گیرند. از زمان اسم نویسی تا جواب بیاید، گاهی پنج سال طول می‌کشید. گاهی هم هیچگاه جواب نمی‌آمد. کاک غریب هم نام نویسی کرده بود، حالا در آلمان است.

در این زندگی ملال آور، ناگهان اتفاقی افتاد که همه چیزم را درهم پیچید.
گاهگاهی زنی به دکان می‌آمد. قیمت برخی چیزها را می‌پرسید، نمی‌خرید و می‌رفت. گاه هفته‌ای سه چهار بار می‌آمد. دختر کوچکی را هم همراه می‌آورد. روزی به کاک غریب گفتم: کاک غریب این زن چشمداشتی از تو دارد. نمی‌بینم مانند زن‌های دیگر از این دکان به آن یکی برود. یکسر به این جا می‌آید و برمی‌گردد. گفت:

- منتظر من نیست. به تو نظر دارد!
- من که ندیده‌ام به من نگاه کند.
- این مکر زنانه است. تو به او نگاه نمی‌کنی. شرم می‌کنی. سرت را پایین می‌اندازی. این همسر آن مردی بود که پارسال کشته شد.
- شنیده‌ام چندین نفر کشته شده‌اند.
- شوهرش از من پارچه و خرت و پرت دیگر می‌گرفت و می‌برد که به عرب‌ها بفروشد. یکبار رفت و برنگشت. بیشتر مردان این دهات عرب‌نشین را به جنگ برده‌اند. این دستفروش‌ها می‌روند چشم طمع به زن‌هایشان می‌دوزند. این‌ها همه عرب بدوی‌اند. متعصب و مسلح هم هستند. جوانی، پیری که در ده مانده است، گلوله‌ای خرجشان می‌کند و بعد جسدشان را در رود فرات می‌اندازند. جسد بعضی‌ها پیدا می‌شود و بعضی نه. پول و اجناسشان را هم بین خودشان تقسیم می‌کنند. شاید هم به خاطر اجناس بکشندشان. حکومت هم پیگیری نمی‌کند.
- حالا سال مرگ شوهرش تمام شده و با دو بچه دنبال شوهر می‌گردد. من با خانواده‌شان رفت و آمد دارم.
- من چی دارم برادر.
- کی در این جا چیزی دارد؟ مگر همه آواره و جیره‌خوار حکومت نیستیم؟ خانه داری و ماهیانه داری و کمی کاسبی هم می‌کنی، کی از تو بهتر. زن بگیری ماهیانه‌ات هم زیاد می‌شود.
- شب به حرف‌های کاک غریب فکر می‌کردم. آرزو می‌کردم، زن فردا بیاید و ببینمش. نیامد.

روز بعد به رومادی رفتم. نمی‌دانم چرا چشمم به دنبال پارچه‌های قشنگ می‌گشت، مثل این که بخواهم برای او بخرم. روزهایی که زن‌ها می‌دانستند جنس تازه وارد شده، می‌آمدند نگاهی بیاندازند. او هم آمد. کسان دیگری هم بودند. منتظر شد تا که خلوت شود. چشم از او بر نمی‌داشتم. کاک غریب به بهانه‌ای بیرون رفت. زن برگشت و در چشم

در چشمم دوخت. آتش گرفتم. هشت سال بود دستم به دست زنی نخورده بود. قیمت پارچه‌ای را پرسید. نمی‌دانم چه گفتم. مانند بچه‌های چهارده ساله خودم را باخته بودم. ریز نقش بود و صورت گردی داشت با چشم‌های عسلی. دستمال سرخ و سیاهی به پیشانی بسته بود که جلوه زیبایی به صورت سفیدش می‌داد. در دلم غوغایی به پا کرد.

- کاک غریب من نمی‌دانم چه بگویم. من در زندگیم دل‌داری نکرده‌ام.

- نه... یک کلام بگو زن من می‌شوی و تمام. یا می‌گه آره یا می‌گه نه.

از آن روز به بعد هر بار که می‌آمد، غریب به بهانه‌ای بیرون می‌رفت و ما را تنها می‌گذاشت. اما من زبانم لال می‌شد.

دنیا رنگ دیگری به خود گرفته بود. احساس غروب‌ها تغییر کرده بود. شب‌ها به جای گشتن به دنبال ایستگاه‌های خبر رادیو، دنبال موسیقی می‌گشتم. هر دیوان شعری که پیدا می‌کردم چند بار می‌خواندم. چشم می‌بستم، او را می‌دیدم. در خواب با خنده از من گله می‌کرد. آی این بود عشق که این همه شاعر در باره‌اش شعرها گفته‌اند؟

از اول صبح چشم به راه می‌دوختم. همینکه از دور می‌دیدم تو می‌لغزیدی توی دکان. او هم به یک دو مغازه سر می‌زد و بعد می‌آمد. او هم احساس مرا حس کرده بود.

یکبار همه توانم را جمع کردم و به دخترش گفتم: چقدر زیبا هستی. چشم‌هایت به مادرت می‌ماند!

مادرش سرخ شد و گفت: تو زیبا می‌بینی.

گفتم: ایکاش همیشه در برابرم می‌بود.

این جمله را پنجاه بار پیش خودم تکرار کرده بودم، آخرش هم نتوانستم درست ادا کنم.

چیزی نگفت. دست دخترش را گرفت و رفت. آن وقت بی‌طاقتی من صد برابر شد.

این داستان یک ماه بیشتر ادامه داشت. یکی دو کلمه از من و یکی از او، از این بیشتر نشد.

در رومادی قواره پارچه قشنگ و گرانی خریدم، وقتی که آمد پیشکش کردم. قبول کرد. فهمیدم که او هم تمایل دارد. بعد از آن هیچ خبری نشد. نمی‌آمد. دنیا برایم کنام خرس شده بود. بی دلیل عرق می‌کردم. می‌رفتم در صف درمانگاه می‌ایستادم، شاید بیاید بینمش. دیده بودم پسر و دخترهای جوان آنجا را می‌عادگاه کرده بودند. البته از بازی چشم و ابرو تجاوز نمی‌کرد. از خودم شرم می‌کردم. مردم نمی‌دانند چرا ایستاده‌ای، اما خودت که می‌دانی.

آخرسر به کاک غریب پناه بردم که شاید بتواند خبری بگیرد. چند روز بعد بالاخره کاک غریب خبر آورد که به بهانه‌ای به خانه‌شان رفته و او هم پیغام داده که به خواستگاریش برویم.

چه کنیم، چگونه بهتر است؟ به قصاب سفارش دادم که گوسفندی بیاورد. لباس خوب پوشیدم و با کاک غریب گوسفند را بردیم و رفتیم خواستگاری. من از احوالپرسی بیشتر صدایم در نیامد. رسم هم همین است. سخنگو کاک غریب بود. هیچ جوابی نشنیدیم. پدرش صاحب سخن بود. او هم فقط سبل‌هایش را می‌جانباند. وقتی برمی‌گشتیم غریب گفت: تا گوسفند را نخورند جواب نمی‌دهند. گفتم: شاید تا عید قربان گوسفند را نکشند، تکلیف من چیه؟ دق می‌کنم. کاک غریب قاه قاه خندید و گفت: عاشقی صبر هم می‌خواهد.

صبر زیادی لازم نبود، دو روز بعد پیغام دادند که چشم براه نباشم و این وصلت انجام نمی‌شود.

مانند دیوانه‌ها شده بودم. عاشقی ناکامی‌اش هم عالمی دارد. غم خاصی داری. بی معنا بودن زندگی را می‌فهمی. از آه و ناله شاعران سر درمی‌آوری. غروب‌هایت پرتگاه مرگ می‌شود.

کاک غریب را سؤال پیچ می‌کردم. می‌گفت: این‌ها کهنه آغا هستند. با آدم‌های معمولی حشر و نشر نمی‌کنند. فکر می‌کنم می‌خواهند او را به برادر کوچک شوهر مرده‌اش بدهند. عموزاده‌اند.

در چنین اوقاتی انسان به فراری دادن فکر می‌کند، اما در آلتاش محبوس در سیم خاردار چگونه فرار می‌کنی. در تمام عراق هم بدون شناسنامه تکان نمی‌شود خورد. هر جا بروی مختار (مسئول محله) به سراغت می‌آید.

کاک غریب می‌گفت: زن هر دوپا را در یک لنگه کفش کرده و گفته زنش می‌شوم. من بیوه‌ام و خودم می‌توانم برای خودم تصمیم بگیرم. فکر می‌کنم ناراحت است که او را به برادر شوهرش بدهند. اما در سنت عشیره‌ای این چیزها اعتبار ندارد.

بعد از آن به دکان نیامد. مانند زندانی در خانه نگاهش داشته بودند. کاک غریب راه دیگری پیش پایم گذاشت. از ملا و کدخدا خواهش کردیم که به خواستگاری بروند. وعده پول و جهیزیه هم دادیم. ملا می‌گفت: کدخدا بیشتر طرف آن‌ها را می‌گرفت تا شما. نشد، کار بیشتر گره خورد. دو روز بعد برادر بزرگش سر راهم را گرفت، صدتا فحش ردیف کرد و تهدید به کشتنم کرد.

کاک غریب تهدید را جدی گرفت. یا شاید می‌خواست پایش را از این مشکل بیرون بکشد. گفت:

- برادر تو در آن خانه تنها هستی، نیمه شبی می‌آیند خفته می‌کنند.
- پس تکلیف. خاک کجا را به سرم بریزم؟

از مردن نمی‌ترسیدم، اما فکر می‌کردم شاید وقت بگذرد و شرایط عوض شود و راهی پیدا شود. بویژه جنگ ایران و عراق تمام شده بود و بگو مگو شروع شده بود. یکی می‌ترسید که مانند فله‌لی‌های (معاودین) سال‌های پیش تحویل ایرانمان بدهند. یکی می‌گفت: صدام این کار را نمی‌کند. ما در این‌جا پناهنده سیاسی هستیم. یکی به سازمان ملل امید داشت و یکی به فرار فکر می‌کرد. اما هیچ کدام از این‌ها چاره درد من نبود.

کاک غریب گفت: تنها جایی که این‌ها به طرفش نمی‌روند محله قلخانی‌هاست. من آشنایی در آنجا دارم. ترا به آن‌ها می‌سپارم، اما کمتر بیرون بیا، که محلت کشف نشود. شب‌ها هم اصلاً بیرون نیا!

- نمی‌شود خانم هم به آن‌جا بیاید؟
- بین جنگ طایفه‌ای راه نمی‌اندازی. دندان روی جگر بگذار ببینیم فردا آفتاب از کدام طرف در می‌آید.

خانواده مام هیاس قلخانی بی اندازه مهربان و مهمان‌نواز بودند، اما من مانند مریض‌ها بودم. دنیای درونم به جهنم تبدیل شده بود. وقتی به زندانت می‌برند اول دروازه بزرگ است که ماشین‌رو است. بعد در اصلی زندان. بعد در بند و آخر سر در اتاق توست. همه هم پشت سرت بسته می‌شود. این‌جا هم برای من چنین شده بود. این سرزمین خودش زندانی بود. بعد سیم‌های خاردار دور شهر و بعد زندان خانه و آنگاه زندان خودت برای خودت. این همان زندان انفرادی است. این زن در خیال من شده بود فرشته و بال درآورده بود. می‌آمد روی هره پشت بام می‌نشست. من هم می‌رفتم در گوشه پشت‌بام می‌نشستم و با او راز و نیاز می‌کردم.

کاک غریب گاهگاهی سر می‌زد و هر بار هم می‌گفت: صبر کن ببینیم چه می‌شود کرد. یک روز با خنده داخل شد و گفت: بیا آزاد شدی، کجا دوست داری برو آن‌جا بشین.

- چی شده؟ چطور مگه؟
- خانواده پدر زنت بار کردند!
- کی؟ کجا رفتند؟
- دیروز، اروپا.

- پس خاتون؟

- ممکنه او را جا بگذارند!

زانو شکستم. جان در جای سختی است و رها نمی‌شود. تا یک ساعت نمی‌توانستم حرفی بزنم. هزار نقشه کشیده بودم، همه چون برف بهار آب شدند. مام هیاس با لهجه مخصوص خودش گفت: مرد آن مردی است که در سختی گردن کج نکند. برار دنیا خیلی بزرگ است. مدت‌ها گذشت تا غبار این غم پراکنده شد، اما حالا هم چشم که می‌بندم، می‌بینمش.

صدای جیر جیر در آمد و گربه‌ای از لای در خزید توی اتاق و برگشت. مام سمین پیش پیش کرد اما باز نیامد.

- این گربه هم این‌جا را لانه امن شبانه خودش کرده. این وقت‌ها پیدایش می‌شود، آن گوشه چمبره می‌زند و می‌خوابد. حالا بوی غریبه به دماغش خورد، برگشت. می‌گویند گربه بی‌وفاست. از خیلی از آدم‌ها با وفاترند.

روز دوم مام سمین ریشش را زده بود. استکان‌ها را هم سه‌تا کرده بود. نیم کیلویی تخمه آفتاب‌گردان که در ظرفی ریخته بود پیش گذاشت. چراغ گردسوزی هم روشن کرده بود که معلوم بود تازه خریده شده. این شب از همان غروب برق نبود. مام سمین کمتر غمگین بود و به شوخی‌های نوزاد جواب می‌داد.

چای و سیگار و بازگشتیم به گذشته.

- مادر بزرگ‌ها می‌گفتند: اگر غم داشتی، در کنار جوی آبی بنشین و حرف‌هایت را به آب بده که ببرد. دلت سبک می‌شود. حرف‌های دیشبی بار دلم را کمی سبک کرد. هیچگاه اینقدر پر حرف نبوده‌ام. کسی نمی‌پرسد و اگر پرسند، تنها همین است: اهل کجا هستی؟ آن هم برای خالی نبودن عریضه است. می‌خواهند حرفی زده باشند. یا همینکه جوابشان را دادی شروع می‌کنند به گفتن داستان خودشان و ترا از یاد می‌برند. انسان با خیال‌های خودش زندگی می‌کند، نه با خیال دیگران.

به اشتباه بزرگ صدام رسیدیم. آن بنای محکمی که با ظلم و زور ساخته شده بود، مانند پنبه‌ای که دم چک حلاج باشد، از هم پاشید. سگ صاحبش را نمی‌شناخت. سیم خاردار دور کمپ را تکه تکه کردند و فروختند. دینار بی ارزش شد. تا جایی که مردم

نمی‌رفتند ماهانه‌شان را بگیرند. مختارها هم ماهیانه‌ها را به جیب می‌زدند. اما جیره خوراک هنوز داده می‌شد و گرنه مردم دچار گرسنگی می‌شدند.

من هم دیگر طاقت اردوگاه را نداشتم. خاتون که رفت، انگار دنیا خالی شده بود، کسی در آن نمانده بود. از همه بدتر خانواده کاک غریب هم راهی اروپا شدند. شهر برایم بیابان شده بود.

مانند خیلی‌های دیگر من هم به کردستان آمدم. دیگر حکومتی در کار نبود. آنچه اداره حکومتی بود، به غارت رفته بود. حکومتی‌ها هم، آنکه پای فرار داشت، رفته بود و آنکه به‌جا مانده بود، کشته شده بود. بی‌نظمی و بلا تکلیفی همه‌جا به چشم می‌خورد. نیروهای سیاسی مشغول جاجوش کردن خود بودند. کم کم فقیری همه‌گیر شد. بعدها شنیدم در اردوگاه هم ده‌ها نفر از طرف وهایی‌ها و سلفی‌ها به جرم عضویت در حزب‌ها یا خواندن درس انگلیسی، یا به جرم کافر بودن سربریده شده‌اند. گفته می‌شد مام هیاس عزیز من هم کشته شده است.

در مسافرخانه نیمه‌خرابه‌ی ارزانی منزل کرده بودم. اتاق شش تخت داشت. هیچ وقت ندیدم پر شود. صاحب مسافرخانه که تنها خودش و زنش در آن‌جا کار می‌کردند، دائم قر می‌زد. پولش را شب به شب می‌گرفت، اما ملافه‌ها را هفته به هفته می‌شست.

حال در جایی که اهالی خودش همه بیکارند، من غریب دنبال کار می‌گشتم که نانی پیدا کنم. نه کارگری بود و نه حمالی. دستمایه هم نداشتم کاسبی کنم. یکی از غروب‌ها به یک غذاخوری رفتم. خیلی گرسنه بودم. دو روز بود فقط دو نان خشک خورده بودم. گاهی شکم فرمان می‌دهد و تو نمی‌توانی مقاومت کنی. نان و کباب آوردند. همه را به هم پیچیدم و لقمه‌ای کردم و نفهمیدم کی قورت دادم. مرد مسنی روی یک صندلی کنار دخیل نشسته بود به من خیره شده بود. چایی که خواستم، بلند شد آمد روبرویم نشست. پرسید:

- ببخشید، پسر اهل کجایی؟

- مریوان

- در زمان جوانی بارها با پدرم به مریوان رفته‌ام. من خودم اهل هلبجه هستم. برای حیوان خریدن به آن‌جا می‌رفتیم. پدرم قصاب بود. مردم آن‌جا با ما بسیار مهربان بودند. خوش آمدی! چه شده به این‌جا رسیدی؟

مختصری از سرگذشتم را برایش تعریف کردم. آهی کشید و پرسید. کاری دارم یا نه.

سری جنباندم. پرسید:

- قصابی بلدی؟

- مانند شغل نه، اما ما برای مصرف خودمان، خودمان حیوان را سر می‌بریم و پوست می‌کنیم.

- من در این‌جا روزی سه تا چهار گوسفند سر می‌برم. این‌هایی که در این‌جا کار می‌کنند، بلد نیستند. بی‌تجربه‌اند. من هم قوت و توان سابق را ندارم، بیا تو این کار را برای من انجام بده.

از فردای آن روز دست به کار قصابی شدم. حاجی بهم یاد داد که گوشت را چگونه جدا کنم. گوشت دنده و چربی‌دار را چرخ کنم برای کباب کوبیده. تودلی و کله‌پاچه را تمیز کنم. پوست را نمک بزنم و جلو آفتاب پهن کنم. این کارها تا دور و بر ظهر تمام می‌شد. وقت ناهار بازار هم به بقیه کارگرها کمک می‌کردم. خورد و خوراک هم با آن‌ها بود. دو روز گذشت گفتم: حاجی اجازه بده، شب‌ها در این‌جا بخوابم. کرایه هتل برایم سنگین است. قبول کرد. تشک و لحافی خریدم و در میان بوی چربی و دود کباب می‌خوابیدم.

از بدشانسی من سه چهار ماه نگذشت حاجی مریض و خانه‌نشین شد. غذاخوری به دست پسرهایش افتاد. اول کاری که کردند مرا بیرون کردند. بعد دانستم که دکان را فروخته‌اند. من هم یک گاری دستی خریدم و شروع کردم به حمالی در بازار. حالا تا حدودی آشنا شده بودم و کسانی را می‌شناختم. شب‌ها هم روی همان گاری می‌خوابیدم به من زیاد کار نمی‌دادند. حمال‌های دیگر حسودی می‌کردند و اغلب بین خودشان هم بر سر کار کشمکش بود. به من طعنه می‌زدند که چرا بر نمی‌گردی به خراب شده خودت؟ مردم فقیر برای پشت پا زدن به یکدیگر زیرک هستند و اگر بتوانند نان همدیگر را آجر می‌کنند. این همان مرضی است که به حزب‌هایمان هم سرایت کرده و رسم مردم شده است. هیچ‌وقت دیده‌اید دو ثروتمند همدیگر را کتک بزنند. اگر دعوایی هم داشته باشند توسط ما انجام می‌دهند. سخنی از عسکر کور سنندج بازگو می‌کنند که گفته بود: ثروتمندها برای یک میلیون یک چک به همدیگر نمی‌زنند. حسین شیت به‌خاطر پانزده تومان یک چشم مرا کور کرد.

یک روز مرد ریش سفیدی که به ظاهر شبیه کارمندان اداره بود، صدایم کرد و گفت: برادر مقداری وسائل دارم می‌توانی بیایی برایم بار کنی. به دنبالش راه افتادم. مقداری وسائل خانه بود، آن‌ها را به بازار کهنه‌فروشان می‌فرستاد که برایش بفروشد. بعد از این‌که گاری را بار زدم، همسرش که او هم موهایش سفید شده بود، جای آورد. مرد از

زندگی من پرسید، من هم مختصری گفتم. گفت: ما یک اتاق خالی داریم بیا این‌جا، کرایه کمی بده.

تشکر کردم و همینکه بارها را رساندم. وسائلم را که در دکانی به امانت می‌گذاشتم، برداشتم و به خانه تازه رفتم.

صاحب خانه خودش و زنش هردو معلم بازنشسته بودند. باور کن گاهیگاهی از من پول قرض می‌کردند. ماموستا (استاد) شب‌ها می‌آمد تا دیر وقت پیش من می‌ماند. خوش صحبت بود. تاریخ می‌دانست. فکر می‌کنم معلم تاریخ بود. از انقلاب روسیه و جنگ جهانی اول و دوم و بوجود آمدن کشورهای عربی می‌گفت. خیلی چیزها از او یاد گرفتم. می‌گفت: ایکاش عربی بلد بودی، کتاب‌های خوبی دارم می‌دادم بخوانی. روزگار به حمالی و درس تاریخ ماموستا می‌گذشت.

اگر حکومت هنوز برسر کار باشد و تو هم بهش ضربه زده باشی، همیشه ترسی در دل داری. گرچه حکومت در این‌جا نبود اما مردم همواره می‌ترسیدند. بخصوص که شب و روز صحبت از وحشیگری و انفال بود و فیلم بمباران شیمیایی هلبجه نشان داده می‌شد. شعار درشت دادن تا دلت بخواهد، کوچه و خیابان‌ها را پر کرده بودند. از طرف دیگر اگر نان نداشتی، آزادی جایش را پر نمی‌کند. سازمان‌ها که حالا صاحب قدرت شده بودند، خودشان دست خالی بودند. یا اگر داشتند به مردم نمی‌دادند. حکومت را هم پنجاه پنجاه تقسیم کرده بودند. گویی خود را آماده می‌کردند که اگر این بار فراری شدند، جیب‌هایشان خالی نباشد. این بود که تا گفتند لشکر حکومت برمی‌گردد، این ترس بی باوری خود را نشان داد. مردم مانند فرار از ترس آتش، دسته‌جمعی می‌گریختند. حتما داستان فرار نکبت‌بار آن سال را شنیده‌اید. کسی در جای خود آرام و قرار نداشت. ترس جمعی مانند خشم عمومی است. هیچ چیز جلودارش نیست. موج موج جماعت از هرطرف به سوی مرزها راه افتاده بودند.

صاحب خانه‌ام از من خواست تا به مکان امنی برسند، کمکشان کنم. پیر و ناتوان بودند. آن‌ها چرا می‌ترسیدند، نمی‌دانم.

هنوز مردم به تمامی از شهر بیرون نرفته بودند، غارت کردن خانه‌ها شروع شده بود. مردم سوار بر کمپرسی و تراکتور و هرچیز دیگری که بارشان کند، به راه زده بودند. ما سه نفر هم مدتی پیاده رفتیم، بعد سوار تراکتور شدیم. پس از آن یک کمپرسی سوارمان کرد. دو روز طول کشید تا به شیخان در مرز اورامانات رسیدیم. سرما و باران و گرسنگی همراهمان را از پا درآورده بود. هردو مریض شدند. پیرمرد ساکت بود، فقط سرفه می‌کرد،

اما زنش دائم نق می‌زد. گویی همه بلاهای دنیا تقصیر شوهر اوست. نگذاشتی لباس گرم بیاورم. عجله کردی. می‌بایست چهار دانه نان می‌خریدیم. صدام ما را بکشد از این بهتر است!

شب در شیخان مهمان خانه‌ای بودیم. صاحب خانه با روی خوش مهمان نوازی می‌کرد. تنور آتش کردند و شوربایی بار کردند. تنها ما نبودیم، سه خانوار دیگر هم بودند. ماموستا به کلی از رمق افتاد. بالشی زیر سرش گذاشتیم و پتویی رویش کشیدیم. هیچ نخورد. دست و پایش سرد شده بود. به زنش گفتم بیا بالای سرش، حالش خوب نیست. زن کمی دست به سروروی شوهرش کشید. مرد چشم باز کرد؛ طوری به زنش نگاه کرد انگار اولین بار است او را می‌بیند. من پایین پایش نشسته بودم. بچه‌ها ونگ می‌زدند. زن دست روی پیشانی مرد گذاشت و به آرامی گفت:

- عزیزم نام خدا را به زبان بیار، انشالله خوب میشی.

مرد با صدای غریبی قاه قاه خندید. فکر کردم دیوانه شده. با صدای بلند گفت:

- چهل سال با این زن زندگی کردم، یکبار نگفت عزیزم. حالا که می‌میرم می‌گوید. ئای گه بگیرند این دنیایی را که من به‌جا می‌گذارم.

- این را گفت و اشکی در چشم‌هایش جمع شد، یکی دو سرفه کرد و چانه انداخت. تمام شد. جماعت به دورش جمع شدند. آی اجل کجا یقه‌اش را گرفتی.

زن در حال گریه دست در جیب بغل مرده کرد، کیفش را درآورد. تویش را نگاه کرد. ده دینار داشت. به من داد و گفت: این برای خرج کفن و دفن. می‌دانم چیزی نیست، اما من هم هیچی ندارم.

نمی‌دانم راست گفت یا نه، اما حال من برای نداریش می‌گریستم. ماموستا را همان شب به مسجد بردیم و قبر آماده شد و مردم کفنش کردند و کمک کردند که دفن کنیم. ملایی هم سر قبر پیدایش شد تلقین دست و پا شکسته‌ای خواند. من هم ده دینار را به او دادم. ملا چشم غره‌ای به من رفت، گفتم: همین را در جیب داشت.

آن شب برای من شب غریبی بود. به حرف‌های آن ماموستا فکر می‌کردم. گویی همه عمر به دنبال زندگی گشته بود و پیدا نکرده بود. به همین خاطر هم با این کوچ همراه شده بود. برای من پرسش شده بود. زندگی چیست که این مردم با فرار از آن حفاظت می‌کنند.

من پیش از آن خیال نداشتم وارد ایران بشوم، می‌خواستم از مرز برگردم. اما دودل شدم. دوباره تصویر بچه‌ها رهایم نمی‌کرد. به خودم گفتم: من هم همراه این آواره‌ها

می‌روم. دنبالشان می‌گردم، شاید بچه‌ها را پیدا کردم. دستگیر هم شدم که شده‌ام، من که از مردن نگریده‌ام، از فقر گریختم. باز می‌گفتم، خب حالا هم که هیچی ندارم و بعد از این همه سال دست خالی برگردم چه بگویم. از آن طرف حس دوست داشتن مرا می‌کشید. گویی اجل هم مرا می‌خواند. عاقبت گیج و سردرگم همراه بقیه از مرز گذشتم. اهالی اطراف به استقبال ما می‌آمدند. پاسدارها فرصت نمی‌کردند همه را درست تفتیش کنند. شناسنامه‌ها را نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند از کجا آمده‌ای. اسم نویسی می‌کردند و برو. من یک شناسنامه تقلبی عراقی داشتم. جعلی نبود. شناسنامه کسی بود که مرده بود، در رومادی خریده بودم. اسمش هم شد همین اسمی که حالا دارم.

این گفته جواب شک و گمان من بود. این همان هم‌زندانی من است. پی فرصتی می‌گشتم که

بپرسم.

- بعدها شنیدم که معارضین شیعه را با ماشین خودشان به اردوگاه‌ها می‌برده‌اند، یک شب در پاره‌ماندم. در دوران کودکی یک بار با پدرم به پاره‌رفته بودم آنوقت‌ها مانند ده بزرگی بود، اما حالا شهری شده بود که من نمی‌شناختمش. در مسجد خوابیدیم. مردم مقداری نان و خوردنی برایمان آوردند. صبح تمام پول‌هایم را عوض کردم. اشخاصی می‌آمدند بین مردم می‌گشتند و پول عوض می‌کردند.

همان روز به طرف کرمانشاه و از آنجا به طرف سنندج حرکت کردم. غروب بود که به سنندج رسیدم. کمی در خیابان‌ها پرسه زدم. ظاهر شهر آن‌چنان تغییر کرده بود که فکر می‌کردم در شهر دیگری پیاده شده‌ام. نشانه‌های قبلی را پیدا نمی‌کردم. عظم به جایی نمی‌رسید. با خودم می‌گفتم: حالا پسرها باید هر کدام جوان رشیدی شده باشند. هر جوانی را می‌دیدم خیره نگاهش می‌کردم. آیا این نیست. نه او نیست. قدیم می‌گفتند: رحم انسان را می‌کشد. اگر با دیدن کسی دلت به طیش افتاد، او همان است. نمی‌دانم این گفته تا چه اندازه صحت دارد، اما من دلم نطپید، یا بگویم برای همه طپید.

تاریک می‌شد و خیابان‌ها خلوت می‌شدند. داخل یک رستوران شدم. گفتم: یک تکی (نیم دست) قورمه سبزی. سال‌ها بود نخورده بودم. به‌حدی گرسنه بودم که نفهمیدم چه خوردم. روم نشد یک دست دیگر هم بخوادم.

در همسایگی این رستوران مسافرخانه‌ای وجود داشت. رفتم تو. مرد بدانقی نشسته بود تخمه می‌شکست. گفتم: جای خوابی می‌خواهم. نگاهی به ریختم انداخت و گفت:

- شناسنامه!

- شناسنامه عراقیم را نشان دادم.
- پاسپورت؟
 - ندارم
 - اتاق نداریم.
- بیرون آمدم. مثل رفتن به دنبال یک خیال به طرف خانه کانی گورگه‌لی رفتم. به زحمت پیدایش کردم. در و دروازه همان بود. با هزار دست به دست کردن حلقه در را گرفتم. دو بار بلند کردم، اما نزد. بار سوم به آرامی کوبیدم. چیزی نگذشت، پسر نه، ده ساله‌ای در را باز کرد. لال شده بودم. چی پرسیم.
- خانه داده حمیده این‌جاست؟
- پسر با تعجب نگاهم می‌کرد. مردی از ته حیاط صدایش بلند شد.
- کیه پرسیم؟
 - یه مردیه، نمی‌دانم چی می‌خواه.
 - مرد دمپایی به تک پا خودش را به پشت در رساند.
 - بفرما برادر!
 - دنبال منزل داده حمیده می‌گردم.
 - این‌جا نیست پدر!
 - دو پسر و یک دختر داشتند. چند سال پیش این‌جا زندگی می‌کردند.
 - ما دو سه سال است این‌خانه را خریده‌ایم. کرایه‌نشین هم نداریم. نمی‌دانیم.
 - در همین چند لحظه دو بچه دیگر هم آمدند پشت پدرشان ایستادند.
 - آیا منزل کاک ابراهیم در همین همسایگی مانده‌اند؟
 - نخیر پارسال خانه‌کشی کردند. فکر می‌کنم برگشتند مریوان.
 - ممنون، ببخشید!
- دروازه را بستند. گویی درگاه امیدهایم را به روی من بستند. در سرازیری کوچه پام پیچ می‌خورد. سکندری می‌خوردم. انگار دیوارها برسرم خراب می‌شدند. نمی‌دانستم کجا هستم و کجا می‌روم. بانگ عشا می‌دادند خود را در محله آغازمان یافتیم. داخل مسجدی شدم. دست و صورتی شستم و رفتم توی شبستان. خودم را با نماز خواندن مشغول کردم. نشسته بودم تسبیح می‌انداختم، مثل کسی که در حال تلیله است. نمی‌دانم چه مدت گذشت. فقط می‌دانم خادم مسجد آمد، یکی دو دور دورم چرخید و بالاخره گفت:
- کاکه برادر در را می‌بندیم. شب درنگ است.

- جا و مکانی ندارم. غریبم. نمی‌شود همین جا بخوابم تا صبح؟
 - نه، نمی‌شود.
 - یک دور دیگر دورم چرخید و گفت:
 - پاشو بیا اتاق من.
- بلند شدم به دنبالش راه افتادم. در پایین حیاط اتاق کوچکی داشت. یک استکان چای ریخت و پرسید آیا غذا خورده‌ام و از کجا آمده‌ام و به کجا می‌روم؟ لهجه‌اش سنندجی نبود، بیشتر به منطقه لیلخ می‌خورد، اما زور می‌زد مثل سنندجی‌ها حرف بزند.
- گفتم: کورد آواره عراق هستم و همراه با آواره‌ها به این‌طرف آمده‌ام. بچه‌هایم را گم کرده‌ام. در سفر بودم، وقتی برگشتم حمله شده بود و بچه‌ها فراری شده بودند. کجا رفته‌اند و در کجا مانده‌اند، نمی‌دانم. حالا به دنبالشان می‌گردم. در واقع بسیاری از خانواده‌ها این بلا بر سرشان آمده بود. شنیده بودم کسانی خودشان به اروپا رسیده‌اند، اما هنوز بچه‌هایشان را پیدا نکرده‌اند.
- از نگاهش فهمیدم داستانم را باور نکرده است.
- خدا این صدام ظالم را نابود کند که این مردم را به این روز انداخته. این‌جا بخواب تا صبح خدا کریمه. من می‌روم منزل. فردا صبح زود وقت نماز می‌آیم در را باز می‌کنم.
 - وقتی که رفت در اتاق را هم از پشت بست. شاید ترسید که من قالی‌های مسجد را بدزدم.
 - خوابم نمی‌برد. تازه چشمم گرم شده بود که درویش خادم بلندگو را فوت کرد و با صدایی بسیار ناخوش اذان گفت.
 - کاک درویش صبحانه هم مهمانم کرد و برو خوش آمدی.
- بازهم من و بازار و خیابان‌های شهر و دنبال چیزی می‌گردم که نمی‌دانم چه شکلی است. آن‌چه که در ذهن من مانده بود، تصویر کودکی‌هایشان بود، نمی‌توانستم تغییر دهم. دوباره به محله قدیمی‌مان رفتم شاید که همسایه‌ای را ببینم که بشناسم و از بچه‌ها خبری بگیرم. از طرف دیگر می‌ترسیدم بشناسندم و گیر جاش و پاسدار بیافتم. از تردد در خیابان‌های اصلی پرهیز می‌کردم. پر بود از پاسدار و جاش. در کوچه‌ها بالا و پایین می‌کردم، کسی را نمی‌دیدم که بتوانم اعتماد کنم. بچه‌ها یک یک و دسته دسته از مدرسه برمی‌گشتند. اگر بچه‌های من به مدرسه بروند، حالا باید وریا کلاس ده و یازده باشد، اما فکر نمی‌کنم او اهل درس خواندن باشد. هیوا باید کلاس هفت یا هشت باشد. از دو بچه پرسیدم آیا هیوا عبداللهی را می‌شناسند؟ کمی مکث کردند و گفتند: نه. به دسته دیگری

رسیدم و پرسیدم. یکیشان گفت: چکارش داری؟ گفتم، قوم و خویش هستیم، آدرسشان را گم کرده‌ام، می‌خواهم به‌خانه‌شان بروم. گفتند، نه هم‌کلاسی ما نیست. به همین ترتیب تا غروب در کوچه‌ها گشتم. امیدم را از دست دادم. به قهوه‌خانه‌ای رفتم، تا دیروقت نشستم. قهوه‌چی بی آنکه خواسته باشم گاه‌گاه یک چای می‌آورد. مثل اینکه کرایه نشستیم را می‌گیرد.

رفتم، به طرف مسافرخانه‌ای به ظاهر ارزان قیمت. پسر جوانی پشت میز بود. گفتم: آواره عراقیم و پاسپورت هم ندارم.

- چرا نمیری شهربانی، اونها بهت جا میدن.

- شب است و دیر وقت.

- باید کرایه‌ات را اول بدی. سی تومن میشه. صبح زود هم باید بری بیرون. میان کنترل میکنن.

می‌دانستم زیادی گرفته. پول را هم در جیب خودش گذاشت. جهنم، من چه می‌خوام جز جایی بیتوته امشب.

صبح نان و چای را در قهوه‌خانه‌ای خوردم و به محله دیگری رفتم. دور و بر مدرسه‌ها می‌گشتم. بازهم پرس و جو، و بازهم بی‌نتیجه. حس کردم اگر هم بدانند نمی‌گویند. باران تندی هم می‌بارید که تا لباس‌های زیرم خیس شده بود. ماندنم بیهوده بود. پولم هم در حال تمام شدن بود. بهتر است برگردم به طرف مرز. سوار شدم به طرف سقز و بوکان. یک شب در بوکان ماندم و فردایش راهی پیرانشهر شدم و خودم را قاطی آواره‌های کمپ آنجا کردم.

کدام کمپ! مردم در کوه و دره پراکنده بودند. سرپناهی با پلاستیک درست کرده بودند که در باران و سرما به زیر آن پناه می‌بردند. نه لباس گرمی، نه لحاف و تشکی، نه حتی کاسه‌ای برای آب گرم کردن. آن‌هایی که پول داشته‌اند، به شهرها رفته‌اند و اتاقی کرایه کرده‌اند. یا به شهرهای بزرگ رفته‌اند. دولت هم از این وضع سود می‌برد. بعدها آن‌ها را همچون طرفداران خودش به منطقه باز پس فرستاد. فقیر و ندار هم در این دشت و کوه مانده بودند. بسیاری از بچه‌ها و سالمندان تلف شدند. آنقدر زیاد بودند که خاکشان نمی‌کردند، می‌بردند در مسجد دهات می‌گذاشتند که کسانی در راه خدا دفنشان کنند.

غم خودم را از یاد برده بودم. می‌رفتم بوته گون و شاخه و هیزم جمع می‌کردم، نزد ندارها آتشی درست می‌کردم. بچه‌ها دوره‌ام می‌کردند. کتری آبی برای خانواده‌ای می‌جوشاندم و آن‌ها هم اجازه می‌دادند شب زیر چادر نایلونیشان زانو به بغل بخوابم.

کمی خوراک می‌آوردند، تقسیم می‌کردند. گاهی مردم از دست همدیگر می‌قاپیدند. کم کم چادر زدند و مقداری وسائل در بینشان تقسیم کردند. فاجعه ادامه داشت تا رهبران به دستبوسی صدام رفتند و او قول داد که عقب نشینی کند. البته این به خاطر تهدید آمریکا و برقراری منطقه سبز بود. منطقه‌ای که هواپیماهای عراقی حق پرواز در آن نداشتند. وگرنه صدام این‌ها را محل هم نمی‌گذاشت. بعد مردم کم کم به خانه‌هایشان برگشتند و من هم همراهشان به حمالی بازار برگشتم. به سلیمانی نرفتم که وسائل را از منزل ماموستا بیاورم. دلم رضا نداد.

شب عرق کرده و مه‌آلود است. مام سمین ساکت شده و با کتری و قوری خودش را مشغول کرده است. نوزاد از سرگذشت خودش در آن زمان می‌گوید که تا کرج رفته است و در منزل آشنایان مانده بوده است. که از سال‌های ۱۹۷۵ به بعد در آن‌جا بوده‌اند.

خیال مرا به آن سال می‌برد و آن همه فیلم ضبط شده از خبرهای تلویزیونی در اروپا، که من در آرشیو دارم. تظاهرات و اعتراض‌های ما که بی‌قرار اوضاع آن سامان بودیم. تا آن‌جا پیش رفت که آوازه‌خوان‌های مشهور دنیا به پشتیبانی از کردستان و اتیوپی در لندن برنامه اجرا کردند. صدای کردها در تمام دنیا شنیده شد، اما دو روز بعد هم صدای آن‌ها و هم صدای ما خفه شد. ملاقات رهبران کرد با صدام و خنده معنی‌دار او در همه تلویزیون‌های دنیا نشان داده شد. گویی می‌بایست کردها این بلاها را ببینند تا گفته رهبران کشورهای غربی به کرسی بنشینند و عراق را محاصره اقتصادی کنند. مردم که تاوانش را داده بودند، اما رهبران سر تعظیم برای کسی فرود آوردند که در چشم همه دنیا سمبل ظلم و خونخواری بر ضد مردم خودش شده بود. آن زمان هرکس به شیوه‌ای این پرسش را جواب می‌داد. این را از مام سمین می‌پرسم. کلاهش را از سر برمی‌دارد و مدتی ساکت می‌ماند.

- نمی‌دانم چی بگم... خود کرده را درمان نیست. همه این‌ها یک‌طرفه. جنگ داخلی یک طرفه. بدترین روزهای زندگی من، که شاید بدترین روزهای زندگی این مردم هم بوده است، سال‌های جنگ داخلی بود. هرچه را صدام نکرده بود این‌ها برسر همدیگر آوردند.. کورد خود ظالم خویش است برادر.

کشته و زخمی به‌جای خود، از آن‌هایی نمی‌گویم که مفت ناپدید شدند، می‌گویم مردم را به روزی انداختند که برادر به روی برادر اسلحه می‌کشید، همسایه از همسایه گدایی می‌کرد. اگر چیزی در خانه داشتی و می‌خواستی برای نان دو روزت بفروشی، کسی نبود بخرد. اگر می‌خواستی به مناسبتی مثلا تولد بچه‌ای، یا برای دوستی چشم روشنی ببری،

بهترین هدیه یک کیلو برنج، یا یک لیتر نفت بود. این چنین فقر دامن مردم را گرفت. اما تا دلت بخواهد گلوله زیاد بود. در هر کوچه و خیابانی یک پاسگاه قرار داده شده بود و کنترل می کردند. مردم زندانی شده بودند.

یک شب من به خانه می رفتم. دنیا تاریک بود. هنوز به ایست بازرسی نرسیده بودم، ایست دادند. قبل از اینکه جواب بدهم صدای شلیک را شنیدم. اول فکر کردم مرا عقب راندند. خودم را به چاله ای پرت کردم. آمدند بالا سرم. چراغ قوه انداختند. یکیشان گفت:

- بابا این سمینه . تو بازار کار می کنه. زدیش همه جاش خونه.
- نمی دانم اگر نمی دانستند که ایرانی هستم، شاید دو گلوله دیگر هم خرجم می کردند.
- ماشین خودشان را آوردند و به بردند بیمارستان. براثر خونریزی بیهوش شده بودم.

نوزاد حرفش را برید و پرسید:

- ایست بازرسی کدامشان بود.
- چه فرقی دارد برادر. اگر دنیا را به آن شکل به هم ریختی. کسی گناهکار نیست، همه هم گناهکارند.

شش ماه تمام در بیمارستان افتاده بودم، بی کس. تنها هم صحبتیم زخمی های دیگر بودند. آن ها هر روز قوم و آشنا به دیدنشان می آمدند. گاهی نگاهی هم به من می انداختند و احوالی می پرسیدند. انسان اگر مریض بود دلنازک می شود. دلش می خواهد همدردی ببیند، بویژه نزدیکان خودت، اما اگر نبود، نیست. چه می شود کرد.

چهار بار جراحی شدم. گلوله به بیخ ران راست و طرف چپ شکمم خورده بود. بعد از آن مدت مقداری دارو دادند و برو پی کارت. شل شدم و دیگر حمالی هم نتوانستم بکنم. از آن حادثه به بعد از خود و از بشر بیزار شده ام. خیلی وقت ها آرزو کرده ام که ایکاش آن دو گلوله به سینه ام می خورد. دستش بشکند کاش کمی سر تفنگ را بالاتر می گرفت.

خانه و کاشانه ای هم نداشتم. شب ها یا در مسجد می خوابیدم یا در گوشه ای از بازار کز می کردم. این مردم این جا عادت عجیبی دارند، هرچقدر به آن ها نزدیک باشی و آشنا، یک بار به خانه شان دعوت نمی کنند. نمی دانم اگر آنچه که بر سر این ها آمد و مردم ما با آغوش باز از آن ها استقبال کردند، اگر برای مردم ما اتفاق بیافتد این ها کمکشان می کنند یا نه. من در بیمارستان دوستان زیادی پیدا کردم که مثل من زخمی بودند، اما بعد که آن ها را می دیدم سلام و احوالپرسی سردی می کردند و تمام. حاشا از یک استکان چای. چشم شان تنها دلار می بیند.

چرخ کوچکی خریدم و کمی تخم آفتاب‌گردان و سقز رویش گذاشتم و شدم این سمینی که حالا هستم.

شاید فکر کنی سمین درویش شده، نه دلم به دنیا نیست. آنقدر دیده‌ام که دنیا پیشم از پوست پیاز بی ارزشتر شده. زندگی در هر دوره‌ای رنگی دارد. پول که به میان آمد، برادر، برادر را باز نمی‌شناسد. حالا یکی دارا است و یکی چشم به دست دیگران دارد. بچه هست که برای خریدن تخمه بیست و پنج دیناری می‌آورد. ندارم خورد کنم. همه بساط من بیست و پنج دینار قیمت ندارد. بچه هم هست می‌آید روبرویم می‌ایستد، دلش می‌خواهد و پول ندارد. من هم کمی در مشتش می‌ریزم. چه کنم؟ بچه است از خوب و بد دنیا خبر ندارد.

به مام سمین قول دادم هرطور شده از بچه‌هایش خبر بگیرم. با ناباوری سری جنباند. وقت رفتن گفتم:

- کاک محمد باقی، این همه در خدمت بودیم، مرا نشناختی. پیش آمد، کمی نگاهم کرد و گفت:

- به حساب پیری بگذار. گفتم: در زندان اوین روزی که آزاد می‌شدی جانم‌زت را به چه کسی یادگاری دادی؟

دستم را گرفت. کمی به دقت نگاه کرد و بغلم کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. تنها توانست بگوید: آی کاکه جان!

وریا (Vrya)

آن‌جایی که کوه‌ها مرز دو قسمت از یک سرزمین شده‌اند، در دره‌هایی دور از چشم مرزبانان، ده‌ها آلونک پلاستیکی درست شده است. صدها نفر زیر رگبار باران و در میان گل و لای در آمد و رفت هستند. راه سخت و پرپیچ و خمی از این‌جا به شهرها ختم می‌شود و کامیون‌های بزرگ و کوچک بارهایشان را به این‌جا می‌آورند که بعد کولبرها این کالاها را بصورت قاچاق از راه‌های کوهستانی به آن‌طرف مرز ببرند. بعضی‌ها اسب یا قاطری دارند. یکی به دیگری می‌گوید:

کرایه‌اش کرده‌ام، اگر مرزبان‌ها تیراندازی نکنند و کشته نشود، نیمی از کرایه برای من است و نیمی برای صاحب اسب.

هرکدام دو یا سه شلوار روی هم پوشیده‌اند. جای شلاق سرما و باران بر صورت‌های سوخته‌شان پیداست. پالان کوچکی بردوش دارند که بردن بار را آسانتر می‌کند. پلاستیک بادگیری برسر دارند که بار را هم می‌پوشاند. بارها با گونی‌های پلاستیکی پیچیده شده‌اند و در اطراف آلونک‌ها روی هم تلمبار شده‌اند. صاحبان این آلونک‌ها دلال بازرگان‌هایی هستند که بسیار دورتر از این شلوغی و سروصدا مشغول بازرگانی‌اند. به گفته استاندار کرمانشاه نرخ بازرگانی این مرزها به پانزده ملیارد دلار در سال می‌رسد. سهم کولبر آنقدر ناچیز است که تاثیری در سود به‌دست آمده از فروش کالا ندارد. چون تعرفه گمرکی پرداخت نمی‌شود. رشوه‌ای به مسئولی می‌دهند و تمام. با این وجود کولبرها باید شبانه از مرز عبور کنند، که دیده نشوند.

کولبر به میل خود این کار را انتخاب می‌کند، شاید از دلالی تمنا هم بکند که به او بار بدهد. شکم گرسنه بچه‌هایش در انتظار لقمه‌ای نان است. گاه‌گاه آن‌هایی که باج نداده‌اند توسط مرزبانان کشته می‌شوند. خودشان می‌گویند انسان فقیر صاحب ندارد. گذشته از مرزبانان، نیروهای سیاسی منطقه هم سر راه کولبرها می‌نشینند و باج خودشان را می‌گیرند. همه این باج‌ها به قیمت کالا اضافه می‌شود، اما با این وجود کالای قاچاق برای بازرگانان از کالاهای غیر قاچاق ارزاتر تمام می‌شود.

نوزاد این‌ها را برایم شرح می‌دهد و می‌گوید: اگر این هم نبود این مردم بیکار و ندار چه می‌کردند؟ سئوالی که جواب بسیار دارد و من حالا حوصله‌اش را ندارم.

این سومین بار است که به این‌جا می‌آیم. به دنبال کسی می‌گردم که گفته‌اند در این‌جا می‌شود پیدایش کرد. پیشتر گفته بودند، هست، مقرش این‌جاست، اما رفته به آن طرف. امروز قرار است، برگردد.

در یکی از آلونک‌های پلاستیکی نشسته‌ایم که می‌گویند مقر "وریا" است. دور تا دور داخل آلونک گونی‌های پر از کالا چیده‌اند و ما روی آن‌ها نشسته‌ایم. پسر نوجوانی دو جای کمرنگ مهمانمان می‌کند. ساکت است، گویی روی خط مرزی است و نباید صدایش در بیاید. یا شاید گفته‌اند، اینجا باید کر و کور باشی.

سه کولبر خسته، دور بخاری وسط کلبه نشسته‌اند که دو بوته گون در آن می‌سوزد. بخار از لباس‌هایشان بلند می‌شود. پاهایشان را که با پارچه بسته‌اند به بخاری نزدیک می‌کنند. بعد پارچه‌ها را باز می‌کنند، پاها پیر شده‌اند.

می‌گویند ماهم چشم به‌راه وریا بی‌دست هستیم. از پسر چایچی چای می‌خواهند و او با بی‌میلی سه چای زرداب جلوشان می‌گذارد. تا وریا برسد من کمی با کولبرها صحبت می‌کنم و چیزهایی می‌پرسم. به ویژه می‌خواهم از آن‌هایی که کشته می‌شوند چیزی بدانم. می‌گویند: وللا این هم تنها برای ترساندن بقیه است و دیگر هیچ. می‌خواهند بگویند یادتان نرود که ما هستیم، اگر نه روزی بیشتر از هزار نفر از این مرز عبور می‌کنند. مرزهای دیگر هم همین‌طور.

طولی نمی‌کشد، مرد بلند بالای لاغر اندامی با سر و صدا و داد و بیداد در پلاستیکی را کنار می‌زند و همراه دو نفر دیگر وارد می‌شود. از آستین گره‌زده شده‌اش می‌فهمم که وریا بی‌دست است. لهجه‌اش سنندجی خالص است و هر سه کلمه و یک فحش قاطی می‌کند. خطاب به سه نفر دور بخاری می‌گوید:

- پاشین، خلوت کنین، خیر پدر نازدارتان.

نیم‌نگاهی به من و نوزاد می‌اندازد و در نگاه اول از لباس‌هایمان می‌فهمد که ما کولبر نیستیم.

- خوش آمدین!

- خوش باشی!

دست به گرمای بخاری می‌گیرد و با اشاره سر آن سه نفر را بیرون می‌فرستد. یکی از آن‌ها می‌گوید: کاک وریا کارت داریم.

- نمی‌بینین مهمان دارم، منتظر پاشین خدمت شما می‌رسم.

می‌آید و در کنار ما می‌نشیند.

- چطور شده آمدین کلبه فقیران؟ باری چیزی دارین؟

- نه من رفیق پدرت هستم. خواستم حال و خبرتان را بدانم.

- چیه، ازش طلب داری؟

- نه برادر، در زندان با هم بودیم. نمی‌دانستم پسر بزرگی مثل شما داره.

- پدر، پسر، خانواده، این‌ها همش باد هواس. پدر چی؟ من حتا نمی‌دانم گدام گوریه

که برم دوتا تف بندازم سر قبرش.

- دنیا هر روز باران نیس خالو وریا. می‌خوام بشینیم کمی درد دل کنیم.
- توهم از دو پاسپورتهایی. که هم از این طرف می‌خورن هم از اون طرف. دنبال داستان ماستانی؟ چیش به من می‌رسه؟
- (با خنده) کاک وریا تو چند پاسپورتهای؟
- من پاسپورت می‌خوام چکار. قاچاقی میام و میرم. فورمساق می‌خوام جلومو بگیره. این طرف که مال خودمان، اون طرفم هنوز کارت جانبازی جیبمه.
- نه منم یک پاسپورتم، اما راسته دنبال داستان می‌گردم.
- لابد منم پهلوان داستانتیم. خیر پدرت می‌خوای فیلمان کنی.
- بله یکی از پهلوانا. شاید معامله‌یی هم کردیم.

از معامله که اسم بردم. اخم‌هایش باز شد. خندیدن من دلش را نرم کرد و خندید. یک طرف صورتش تکان نمی‌خورد. مانند اینکه عصب نداشته باشد.

- فردا میرم شهر. دکان محمد لاو (جوان) اگه بیای، میریم قهوه‌خانه‌ای می‌شینیم، دوتا فحش نازدار میدیم به دنیا.

دکان محمد لاو پر از توپ‌های برهم‌تنبار شده پارچه بود. محمد لاو دیگر جوان نبود، موی سرش سفید شده بود. وریا دسته‌ای دلار به دست داشت و با همان یکدست و با انگشت شصت خیلی فرز اسکناس‌ها را می‌شمرد و گاه‌گاه انگشتش را به دهان می‌برد. بی‌آنکه به ما نگاه کنند جواب سلامم را دادند. همراه نوزاد چند لحظه‌ای منتظر شدیم. وریا پول شمردنش را تمام کرد.

- این همش نیس!
- دفعه دیگه که برگشتی تمامش می‌کنم.
- فردا بارها را بفرست، غروب برمی‌گردم.
- دکاندار رو به ما کرد و گفت: بفرما کاکه!
- وریا پاسخ داد: اینا با من کار دارن. بفرما بریم.

جلو افتاد و داخل قهوه‌خانه بزرگی شدیم که پر از دود قلیان و سروصدا بود. کنار هر میزی چند مرد سالمند نشسته بودند و دومینه بازی می‌کردند و قلیان می‌کشیدند. وریا پیچ پیچی با قهوه‌چی کرد و با سر به ما اشاره کرد که بیایید.

از بالکن تنگی عبور کردیم و داخل اتاق کوچکی شدیم. دو نیمکت و میزی کهنه در آن قرار داشت. روی یکی از نیمکت‌ها رختخواب پیچیده‌ای بود که می‌شد فکر کرد شب‌ها کسی این‌جا می‌خوابد. وریا به قهوجی گفت:

- برو شاگرد تو بفرس چند سیخ دل و جگر برامان بیاره. شما چی میخورین، چای یا قهوه؟

- قهوه.

- در کوردستان خودمان می‌گن قهوه‌خانه و هیچکدامشان قهوه ندارن، اینجا می‌گن چایخانه و قهوه هم دارن. دنیا سربه‌کونه.

می‌خواستم بدانم کسی مثل او این‌جا را که خودشان می‌گویند طفل نو رسیده، چگونه می‌بیند. پرسیدم.

- من کاسبم. از این چیزا سر درنمی‌ارم. هرچی باشه، خیری برا ما داره. اینقدر می‌دانم این بچه نوباوه ریش درآورده، ولی هنوز شیر می‌خوره. تازه به‌دوران رسیده‌ن. مثل آدمای گرسنه میمانن، که چطور وقتی به سفره میرسن اینقدر می‌خورن که شکم درد بگیرن. بازاری و مسئولان یک دستشان روی دلارای جیبشانه و دست دیگه‌شان به تخماشانه. همه‌ش در حال قصر و عمارت برپا کردن. عقل ماکو. کوچکتراشان هم تو مسجد سر به زمین می‌کوبن و کولی به ملاها میدن. مام پول خورده‌ها را جمع می‌کنیم. مانند بچگیمان که خورده نان جمع می‌کردیم.

با این گفته من فرصت پیدا کردم که به پرسشهای خودم برسم و بپرسم که از بچگی تا زمان بزرگ شدن چکار می‌کرده؟

- بزرگ شدن؟ در کوردستان می‌گویند "بزرگ به خر می‌گن"

قاه قاه می‌خندد.

- نه قربان، آدم فقیر هیچ‌وقت بزرگ نمیشه. همیشه مثل بچه دلش همه چیز می‌خواد.

خرده نان قربان، با خرده نان بزرگ شدیم. خرده نان و آب مسجد قلعه‌بگی. پدرم یادم داد. یه توبره انداخت رو دوشم و گفت برو در خانه‌های مردم بزن و بگو خدا خیرتان بده، خرده نان دارین بهم بدین؟

می‌رفتیم در خانه‌های بزرگو می‌زدیم. می‌دانستیم فقیرا خودشان خرده نان‌ها را هم می‌خورن، چیزی نمی‌مانه بدن به ما. بعضی‌ها نان درسته هم می‌دادن. بعضی‌هام سرمان داد می‌زدن، برو گم شو، آی دهاتیا خوردنمان.

اولاش پدرم می‌آمد، از دور نگا می‌کرد. بعد خودش رفت کارگری. بیکارم اگه بود نمی‌آمد. بعدش گم شد. کسی نفهمید کجا رفت و مام یتیم شدیم. بچه دوست داره کتک پدر بالا سرش نمونه، آخه باباهای ما جز کتک چیزی از تربیت کردن بلد نیستن. ولی وقتی که گم میشن دردشو می‌فهمی و بهت می‌گن یتیم. یتیم هم از کفشای پاره‌ش پیداس. پدرا به بچه ظلم می‌کنن. اما چی می‌گی، چاره چیه. روزگار به سر آدم میاره.

دیگه، من یه وجبی شدم مرد خانه. چه بکنم، چه نکنم؟ سه چهار بچه مثل خودم نان جمع کن، پیدا کرده بودم. شدیم رفیق. کوچه‌ها را تقسیم می‌کردیم. ظهر که می‌شد می‌رفتیم مسجد قلعه‌بگی، پشت بازار. می‌نشستیم. نانو با آب حوض خیس می‌کردیم و می‌خوریم. بعضیاش طعم غذای جور به جور می‌داد. اینم مایه شوخی و خنده‌مان بود.

نان تازه و کباب دل و جگر رسید و مشغول خوردن شدیم. وریا بسیار کارآمد با یک دست لقمه می‌گرفت.

- من همیشه ظهرا نان و کباب می‌خورم، بچه‌گیامو جبران می‌کنم که با شکم گرسنه از جلو دکانا رد می‌شدیم. بوی کباب به دماغمان می‌خورد و پول نداشتیم بخریم.

غروب که می‌شد توبره نانو می‌بردم، می‌دادم به مادرم. هیچ روزی نبود قر نزنه. هی می‌گفت با لات و لوتای رفیقت مشغول بازیگوشی بودی، نان کم آوردی. منم گوش نمی‌دادم.

آخرش یه روز با همه‌مان گفتیم این کار همیشه برامون. بایس یه کار دیگه‌یی پیدا کنیم. یکیمان از بقیه کمی بزرگتر بود. دزدی یادمان داد. اول چیزای کوچک می‌دزدیم. دم دکانا یا تو خانه‌هایی که دراشون باز بود. اولاً نمیدونستیم چکارش کنیم. می‌بردیم پشت‌بام بازار قایمش می‌کردیم. همون پسره یک خرده‌فروش پیدا کرد، جنسارو ازمان می‌گرفت و پول خورده‌ای بهمان می‌داد. منم می‌بردم می‌دادم به مادرم و می‌گفتم خرده نان‌ها را فروختم. یک بابایی تو میدان هست، می‌خره. اگه عروسک، اسباب بازی و این جور چیزا گیرم می‌آمد، می‌دادم به خواهرم. اگه چیزی بهش می‌دادم چشمش برق می‌زد و بغلم می‌کرد. وریا چشم به سقف دوخت و مدتی ساکت شد. دست لقمه نیم خورده را پرت کرد توی سینی. سیگاری روشن کرد که بوی حشیش می‌داد. بعد از دو پک سنگین، داد زد. کو

چای قهوه‌چی؟ تا چای بیاید همچنان ساکت بود. این بار کمتر فحش می‌داد و صدایش آرام‌تر بود.

- آی برادر، هرکیسو دوست داشتیم، ازمان دور شد. خب از چی می‌گفتیم؟
- از دزدی می‌گفتی.

- دزدی، آره. بعدش شدید دزد تمام عیار. یا بهتره بگم راهزن. چونکه تو خانه‌های مردم نمی‌رفتیم جلو چشم دکانداره جنسو می‌فاییدیم و درمی‌رفتیم. من می‌دادم یکی دیکه و اون می‌داد به یکی دیکه. دست به دستش می‌کردیم که اگر یارو دنبالمان بیاد جنس گم و گور شده باشه. منم زیر بار نمی‌رفتم که. دو سه بارم بردنم کلانتری. هیچ مدرکی دستشان نبود. می‌دانستن یارو راست میگه، ولی چکار کنن. دو سه سیلی بهم می‌زدن و ولم می‌کردن. یک بار یک شاگرد دکان پدر سگ روبرو دکان ایستاده بود، من ندیدمش. یک توپ پارچه برداشتم. شاگرده بغلم کرد. صاحب دکانا ریختن سرم و حالا نزن کی بزن. بعدش سه‌تا دکاندار بردنم کلانتری. به افسر نگهبان گفتن: به پاسبانات بگو اینا را جمع کنن. اینجوری ما نمیتونیم کاسبی کنیم. فعلا این یکیشان، حتما این بقیه را می‌شناسه. افسره گوشش به آن‌ها بود و چشم‌غره می‌رفت به من. آخرش همانطور که مدادش را می‌کرد تو گوشش، گفت: "بازاریا، این مردم گرسنه‌ن، چیزی بدین بخورن. من نمی‌تونم روزی صد نفرو بندازم تو زندان." این تنها حرفی بود که هیچ وقت یادم نمیره. هیچی، این بارم بعد از دو سه ساعت زیر زمین انداختن و سر تراشیدن، سلمانی مجانی، آزاد شدم.

شناخته بودنمان. همینکه میدیدن میایم، میامدن در دکان می‌ایستادن. می‌باس وقتی سرشان شلوغ میشه یک کاری می‌کردیم. جنسا را دم دکان می‌چیدن. یکی می‌زد می‌ریخت زمین. مام می‌رفتیم جلو با فحش دادن به یارو کمک دکانداره می‌کردیم که جنساشو مرتب کنه. توی این هیر و ویر یکی از خودمان چیزی برمی‌داشت و در می‌رفت. بعدش، بازاریا یک کلک زدن. مردی را مامور کردن که جنسو از ما بخره و برگردانه بهشان. یارو خیلی بی‌پدر بود. ماهم بچه بودیم و حالیمان نبود. جنس‌ها را ارزان از ما می‌خرید، و گران می‌داد به صاحبش. یه کاریم می‌کرد که ما خودمان باهم دعوا کنیم، که او تک به تک باهامان معامله بکنه. البته ما زود باهم آشتی می‌کردیم، چون هیچکی تنهایی نمی‌تونس چیزی گیر بیاره.

این پول کم یا زیاد برامون خوب بود. من کمی برای خودم برمی‌داشتم و بقیه‌شو می‌دادم به مادرم برای خرج مدرسه بچه‌ها. مادر فکر می‌کرد من هنوز خرده‌فروشی می‌کنم. اینجوری بهش گفته بودم. فکر نمی‌کرد بچه‌ای به سن و سال من کجا کاسبی بلده.

شاید می‌دانست و برایش مهم نبود. بقیه‌شم با غذای مانده خانه‌های دیگران که مادر می‌آورد شکم‌مانو سیر می‌کردیم.

منی‌دانم. دو سه سالی اینجوری گذشت، تا یه روز یکی از پسرها کیفی از دست یه زن قاپید. خودش می‌گفت دیدم از طلا فروشی آمد بیرون. اون داد به من و من هم خواستم فرار کنم، گرفتیم. زنه جیغ می‌زد. مردم جمع شدن و هرکی می‌رسید یک لگد بهم می‌زد. اون پسر دیگه را هم گرفتن. هردوتامانو بردن کلانتری. زنه فکر می‌کنم زن کاربدستی، چیزی بود، تا چشم بهم بزنی، بردنمان زندان.

نریم یک رستوران بشینیم؟ من دهنم کف کرد. چه گیری افتادیم. ماشین دارین؟ یادتان باشه من قاچاقم، تاکسی سوار نمیشم، چونکه تو ایست بازرسیا فقط مسافرای تاکسیو پیاده می‌کنن. یارو اگه یک تن تریاک، یا بمب داشته باشه، اگه سر و وضعش خوب باشه و ماشینش تازه باشه، بفرما بفرما می‌زنن. چکار کنن، می‌ترسن یارو رئیسی چیزی باشه نانشونو آجر کنه.

به رستورانی رفتیم که به گفته نوزاد ارزان بود، اما زیاد تمیز نبود، می‌گفت اما غذایشان خوب است. یکی دو ساعت مانده بود تا کم‌کم سروکله مردم پیدا شود و صندلی‌ها پر شوند. در گوشه‌ای نشستیم. تلویزیون روی کانال عربی بود. دیوارها خالی بودند. نور داخل سالن در مقایسه با رستوران‌های دیگر بسیار زیاد بود، به همین خاطر مگس‌ها به میل خودشان پرواز می‌کردند.

- ئوزو با آب. آش نخود پخته و سالاد. فعلا همین بسه.

من گفتم:

- اگر نان تازه دارید، بیار.

- نه هنوز تنور روشن نشده.

صدای اذان از دور شنیده می‌شد. وریا با خنده گفت:

- این‌جا هم دست از سرمان بر نمیداره. اگر دست اینا بیفته بدتر از ایران میشه. ملاهای ما از آخوندای شیعه بدترن. فعلا پول خفه‌شان کرده.

پیشخدمت رستوران با بی‌توجهی خاصی غذا را روی میز گذاشت و رفت. تا نوزاد برای صدا زدنش دست بلند کند، وریا داد زد:

- بیا ببینم کاکه! تو دیدی آش نخود با دست خورده بشه. قاشق چنگالو اول میارن، قربان. کی یاد می‌گیرین. نکنه پاسبان زندان بودی.

پیشخدمت بی هیچ گفته‌ای رفت چهار قاشق آورد و انداخت روی میز. وریا گفت:

- خودتم با ما می‌خوری؟ ما سه نفریم، تو چهار تا قاشق آوردی.

- دوتاش مال تو.

وریا قاشق اضافی را با گفتن دو تا فحش پرت کرد. پیشخدمت حتی برنگشت نگاه کند. نوزاد با

خنده گفت:

- خونتو کتیف نکن کاک وریا.

- چکارشان میشه کرد، یاد نمی‌گیرن.

تو زندان بچه‌ها که بودیم قاشق نمی‌دادن. ولی آنجا غذا فقط نان و برنج بود. برنجو طوری درست می‌کردن که گلوله می‌شد. همیشه خدا گرسنه بودیم. آبگوشت بی گوشت می‌دادن. تلیت می‌کردیم و با دست می‌خوردیم. یا می‌بایس هورت می‌کشیدیم. مثل سگ باهامان رفتار می‌کردن. لگد و توسری خوراک هر روزمان بود. می‌بایس حواست باشه کاری نکنی بندازنت سلول انفرادی. آنجا گاییدنم بود. برای بچه‌ها دادگا و این چیزها نبود. هرچی بیشتر شلوغ می‌کردی بیشتر میماندی. یا خب اگر پدر و مادری داشتی که بیان دنبالت، ضمانتت کنن، آزاد می‌شدی. من سنگ ته برکه بودم.

مادرم آمد ملاقاتم. حالاشم نفهمیدم از کجا فهمیده بود که من زندانم. نه گفت چکار کردی، نه گفت چرا. تنها گفت: 'خواهرت بی‌تاقه‌ت شده. منم می‌گم رفته سفر. چی بگم. اون از پدرتان، اینم از تو. قربان خدا برم، سهم ما سیه‌روزی بود.' چندتا سیب و پرتقال هم آورده بود.

تلفن وریا زنگ زد. غر و لندی کرد و لیوان مشروبش را تا ته سرکشید و گذاشت جلو نوزاد.

- بریز ساقی. این حرفا بنزین می‌خواد. سربالائیه، گاز خورش زیاده.

نزدیک به یه سال یا شایدم بیشتر آنجا بودم. بد نبود. بچه‌ها با هر چیزی یک جور بازی درست می‌کردن. همه اونایی که آنجا بودن اگه وضعشون از من بدتر نبود، بهتر نبود. همه بی پدر و مادرای ویلان تو کوچه‌ها بودن.

یک روز، یکهو صدامان کردن که صف ببندیم. مرد پت و پهنی با عینک سیاه وریش پهن همراه دوتا دیگه آمدن. قصاب چه‌جوری گوسفند جدا میکنه، اینطور نگامان می‌کردن.

من کمی قد بلندتر بودم، اول نفر بودم که پس یخه‌مو گرفتم. بعد شدیم ده دوازده نفر. گفتن هیچی با خودتان نیارین. بردنمان نگهبانی بیرون. گفتیم نکنه میبرن سلول، اما از تهدید و زدن خبری نبود. کمی بازرسیمان کردن و بردن سوار ماشینمان کردن. کجا، پادگان. از آن‌جام با اتوبوس به طرف کرمانشاه.

اول بردن تو یه سالون. دو طرفش دوش بود. صابون بهمان دادن و همه لباس‌ها مانو ریختن تو سطل آشغال. بعد از حمام. لباس بهمان دادن. لباس نظامی. همه‌ش به تنمان گشاد بود. شده بودیم سینما. پامان توی کفش‌ها لق می‌زد.

به صف. یک دو سه چهار. جلو آفتاب نگرمان داشتن. همان مردک عینکی آمد و شروع کرد به حرف زدن: همه فارسی می‌فهمن؟ منتظر جواب نشد. دعا و سلام به جان امام و شیر و روباه، حکایت جنگ. حالیمان کرد که ما سربازان امام زمانیم و مثل بسیجی تشریفمان می‌رود به جنگ. هرکس هم فرار کنه، مثل پشت کردن به جبهه‌ست و دادگایی نظامی میشه.. یعنی یه گلوله خرجش می‌کنن و خلاص. پس بهتره این گلوله را در میدان جنگ بخوریم که شهید بشیم و مادرمان شهیدانه بگیره. داستان اره نیمه رفته و نیمه بیرون مانده‌س. از هر سری بره پاره می‌کنه.

تو پادگان جا و تخت و این چیزا بهمان دادن و یکی یه دستمال سیاه به سرمان بستن و تعلیمات شروع شد. تنها ما نبودیم از جاهای دیگه هم آورده بودن. بشین و پاشو، سینه‌خیز و کلاغ پر. دیر می‌جنبیدی، لگد توی پشتت بود و یک یا چند نوبت نگهبانی تنبیه. آخوندی هم می‌آمد درس شریعت می‌داد. دوازده امام و آخریشان غایب بود. مثل این که آن‌های دیگه حاضر بودن. حرف آخر هم حرف امام سیزده بود. خمینی. به هیچکدام از آن دوازده تا نمی‌گفت حضرت، ولی این یکی حضرت بود. نماز خواندن و دعای جور به جور یادمان می‌داد. خلاصه مغزمان را پر کرد از بهشت و جهنم. شب خواب بهشت می‌دیدیم و روز در جهنم باز می‌شد. خیلیا این چیزا را باور کرده بودن، اما من حالیم نبود. می‌دانستم آوردنمان چاغمان کنن و جشن قربان سر ببرن. خواندن و نوشتن فارسی هم داشتیم.

شش ماه نکشید تیراندازیم یاد گرفتیم. با تفنگ بدو و خودتو بزن زمین و تق و پوق. بعد از شش ماه پارچه سیاه دور سرمان با یه پارچه سبز که روش به عربی نوشته شده بود، عوض شد.

یه روز سوار کامیون ارتشیمون کردن بردن به طرف منطقه خرمشهر. حالام نفهمیدم دقیقا کجائیم، بیابان بود و سنگر و گرما و گرد و خاک و تلاپ تلوپ جنگ. از همه شهرها آورده بودن. زیاد بودیم. فرماندها همه‌شان پاسدار بودن.

تلفنش زنگ زد. به شماره نگاه کرد و بلند شد. به شیوه گویندگان تلویزیون گفت:

- بعد از برشی کوتاه بر می‌گردم.

برای جواب تلفن بیرون رفت. تا او برگردد چند سیخ کباب سفارش دادیم و من هم چند سئوال آماده کردم. وقتی برگشت گفت:

- این چیه این‌جا غذا نمی‌خوریم. میریم یه جای دیگه. من جای خوبی بلدم. میریم آن‌جا. این به حساب شما، آن یکی به حساب من.

جایی که وریا انتخاب کرده بود، رستوران نیمه تاریک شیکی بود. سالن به چند غرفه تقسیم شده بود که در هرکدام شش صندلی و یه میز جا داده شده بودند. موزیک تنهای شرقی آرامی فضای سالن را پر می‌کرد. تلویزیون روشن بود اما صدا را بسته بودند. پسر جوانی، کت و شلوار کراوات به تن، خوش آمد گفت. از لهجه‌اش پیدا بود که کرد کردستان شرقی است. وریا سخنگو شد. سفارش غذا و ویسکی داد.

- بگو برای منه. قلبی نباشه. خودش میدونه.

نوزاد پرسید:

- کاک وریا، فکر می‌کنی واقعا مشروب اصل توی این مملکت پیدا بشه؟
- دارن! برای مشتریای خودشان. از ترانزیتای خارجی میارن. وگرنه این‌جا همه چیز تقلبیه. از همان بالا تا پایین. خودم تو کارشم، می‌دانم چه خبره. اگه ایران یا ترکیه بخوان، در یه شبانه‌روز نصف این مردم زهرکش می‌کنن. این همه خوراک میاد. یه کنترل نداره. فعلا با فرستادن آشغالای تاریخ مصرف گذشته رضایت دادن. اینام می‌خورن و به به میگن و ناخوش میشن.

پیشخدمت پیش غذا را روی میز چید و صاحب رستوران خودش مشروب را آورد. حال و احوالپرسی گرمی با وریا کرد. پیدا بود آشنای قدیمی هستند. وریا هم با دو فحش و خنده جواب داد. او هم گفت: مهمان داری چیزی بهت نمی‌گم که دلت بترکه. در بطری را باز کرد و به وریا داد. او هم بو کرد و گفت: خوبه بزارش. صاحب رستوران خطاب به ما گفت:

- هر امری داشته باشید در خدمتم و رفت.

وریا با سر به پیشخدمت اشاره کرد و گفت:

- اینا نسل جدیدن. میان این‌جا برای کار. صاحب رستورانم ایرانیه. می‌شناسمش. از آن پدر سوخته‌هایی که لنگه نداره. از اوناییه که تو جنگ یه گلوله می‌زدن به پای خودشان و از زیر بار در می‌رفتن. تحمل کردن می‌خواست شوخی نبود. همینطور به سادگی می‌گن میدان جنگ.

تا دوباره حرف بزند، دستی در هوا می‌گرداند مثل اینکه تصویر خاطره تلخی را پس بزند. استکان‌ها را پر کرد. استکان خودش را یکسره خالی کرد. دستی به دور دهانش کشید. گویی کلمه‌ها در گلویش ماسیده‌اند.

- این آدمایی که با کت و شلوار شیک و ریش تراشیده و کراوات می‌بینی یا آن ارتشی‌های شق و رقی که با آن‌همه مدال و نشان سینه پهن می‌کنن، در آن‌جا، در میدان جنگ، هر کدام یه گوشه افتادن. یکی هر دو تا چشمش از کاسه درآمده انگار از وحشت مرده. یکی دیگه زبانش از حلقش بیرون زده. آن یکی شکمش پاره شده و روده‌هاش بیرون ریخته. کسی نبود خودشو کتیف نکرده باشه. در آن گرما جسدها می‌گندیدن. باد می‌کردن و می‌ترکیدن. می‌خواستی برداری، دستش کنده می‌شد. این طرف و آن طرف تکه پاره آدم‌ها، دست و سر و پا، پخش و پلا بود. جمع کردنشان کار ما بسیجی‌های بیچاره بود. جنگ کثیفه، تا بگی کثیفه.

آن‌هایم که هنوز جانی داشتن، بعد از یه درمان سرپایی سوار قطار می‌کردن به طرف بیمارستان. منم مانند کمک پرستار با یکی از این قطارا فردستادم مشهد. واگن قطار پر بود از زخمی و آدمای تکه پاره شده. بوی خون و چرک و کتافت آدمو خفه می‌کرد. یکی می‌نالید، یکی داد می‌زد. بعضیا بیهوش بودن، سرا باندپیچی. دهست‌ها به گردن بسته. پا به سقف آویزان. به بعضیا سرم وصل کرده بودن. هر کسی زیاد داد و بیداد می‌کرد، یک سوزن مورفین بهش می‌زدن، خوابش می‌برد. هر کدام قرآنی تو دامنشان گذاشته بودن. بعضیا می‌خواندن، بقیه بهش زل زده بودن، در این دنیا نبودن. مثل اینکه از قرآن می‌پرسیدن این چه خاکی بود به‌سرمان ریختی. برای همه‌شان غصه می‌خوردم. پدر و مادرهاشان چه می‌گن اگه بدانن بچه‌شان به این روز افتاده؟ این همان بچه کوچولو نیست که بالا و پایینش می‌انداختن و نازش می‌کردن؟ نمی‌دانستم قطار بعدی، خودم هم یکی از همینام.

به ردیف پشت یه خاکریز سنگر گرفته بودیم. نمی‌دانم قمپاره بود، گلوله توپ بود، یا کاتیوشا. زد وسطمان. من یه لحظه پسر بغل دستیمو دیدم رفت هوا. نگا کردم منم یه دستم نمانده بود و خون فواره می‌کرد. خواستم تکان بخورم دیدم نمی‌توانم. این طرفم درب و داغان شده. جلو چشمم تاریک شد. نمی‌دانم کی برم داشتن، برده بودن درمانگاه صحرائی. بهوش که آمدم همه بدنم باند پیچی شده بود. حواس درستی نداشتم. مث این که از زیر آب نگا کنی، همه چیز تار بود.

مورفین و مورفین و انداختن توی قطار به طرف مشهد. تهران و این جاهای نزدیک پر شده بود. می‌فرستادن جاهای دور.

نمی‌دانم چند ماه و سال گذشت، اما می‌دانم همینکه توانستم چهار قدم راه برم و تاری دیدنم کمی روشن شد، مرخصم کردن. یا بگم بیرونم کردن. از بدشانشی موجی هم شده بودم. گاهگاهی فکر می‌کردم در میدان جنگم و توپ می‌ترکه. داد می‌زدم و لرز می‌کردم. کی برایش مهم بود؟ هزاران نفر مثل من بودن. جنگم تمام شده بود. دیگه ما را برای تبلیغات هم نمی‌خواستن. می‌باس جلو چشم مردم نباشیم و مثل امام زمان غایب بشیم. روزی دو مشت قرص می‌خوردم. فرستادیم پیش مادرم.

مادر بدبخت چکار کنه. او هم شوهر کرده بود به یه آدم بی همه‌چیز، نمی‌دانم، فکر کنم اهل اطراف یزد بود. سیاه‌سوخته و کوتاه قد و نکبت. تو دستگاه پاسدارها بود. شب به شب می‌آمد، یه سواری از مادر می‌گرفت و می‌خواست. دیگه هیچ. از خانه و زندگی خبری نداشت. من حالم خوب نبود. حمله می‌گرفتم. یه بار تو آن حال، شروع کرده بود قر زدن. منم رفته بودم بیل را برداشته بودم و کوبیده بودم به سرش. دنبالش کرده بودم، در رفته بود. فرداش دو تا پاسدار آورده بود، دستگیرم کنن. بردندم پاسدارخانه. مسئول آن‌جا منو به آن حال دید و کارت جانبازیم را نشانش دادم، گفت: این بار می‌بخشیمت، ولی نباید تو آن خانه بشینی.

در آن مدت تنها کسی که می‌آمد ازم مواظبت می‌کرد، خواهرم بود. مادر ظالم او را شوهر داده بود. هنوز بچه بود. می‌آمد بالای سرم می‌نشست و گریه می‌کرد. وقتیم که می‌خواستیم برم، دنبالم گریه کرد. بعدش دیگه ندیدمش.

بعد از این گفته ساکت شد. این دومین بار بود از خواهرش که حرف می‌زد ساکت می‌شد. این بار مثل اینکه هوای گریه داشته باشد. سرش را زیر انداخت و بعد از مدتی سر بلند کرد و لیوان ویسکی را سرکشید.

- رفتم تهران. چهار پنج نفری مثل خودمو گیر آورده بودم. می رفتیم این اداره و آن اداره. یقه این مسئول و آن کارمند را بگیر. فایده نداشت. وعده سرخرمن می دادن. هی می گفتن "برادر، برادر به خدا توکل کن" برادر چی و کشک چی. ارثو بد تقسیم کردین. شما تو قصر زندگی می کنین و ما تو کوچه و آشغالدانی. توی پارک و زیر پل ها می خوابیدیم. تنها یه بار فرستادیم معاینه. گفتن باید چند ماه منتظر باشی تا ببینیم چه میشه کرد. فرستادیم توانخواهی. یه دست برام درست کردن. فقط همین بود که آستینم را پر می کرد. نه حرکت داشت، نه خم می شد. با یه تسمه لاستیکی به گردنم آویزان می کردم. تنها یه خاصیت داشت. هروقت با کسی دعوا می شد، در میاوردم و می گفتم دستمو شکستین. باید تاوانشو بدین. یه شب توی یه کوچه خوابیده بودم، در آورده بودم، دزدیدنش، یا سگ برد نمی دانم. من هوش و حواس نداشتم.

بدبختی یکی دوتا نبود. معتاد هم شده بودم. آن همه مرفینی که به ما تزریق کرده بودن، معتادمان کرد. یه روز مصرف نمی کردم، مجاله می شدم. اگه مصرف می کردم، حمله موجی هم نمی آمد سراغم.

نمی دانم شش ماه، یه سال توی معتادا و کارتن خوابا گذراندم. یه زن معتاد هم رفیقم شده بود. سنش دور و بر سی سال بود. اسمشو گذاشته بود منیژه. وضع او از من بدتر بود. مصرف بالا. ولی یه لونه سگی داشت که توش زندگی کنه. یه اتاق خالی توی یه حیاط بزرگ که ده پانزده کرایه نشین دیگه هم بودن. یه شیر آب تو حیاط بود برای این همه. دائم دعوا و جیغ و داد بود. من هروقت هوا سرد بود یا خمار بودم می رفتم آن جا. من از لاشخوری خوشم نمیاد. آن جور وقتا از خودم بدم می آمد. او همیشه مواد داشت. به اصطلاح خودفروشی می کرد. هرچی گیر می آورد می داد مواد. می گفت شوهر داشته، یه بچه هم داشتن. شوهرش اینو معتاد کرده. یه روز شوهرش بچه شو برمی داره و گم میشه. دیگه پیداش نمی کنه. می گفت: حتما بچه را برده فروخته. نمی دانم این داستان را درست کرده بود، خیالات بود یا راست می گفت. فقط می دیدم بعضی وقتا برای بچه اش گریه می کنه.

چندرقاز پولی که به اسم زخمی دوران جنگ بهم می دادن به هیچ جا نمی رسید. معتاد اگه خمار بود از هیچی خجالت نمی کشه. من گاهی گدائی می کردم. یه روز دور و بر بازار می پلکیدم. مرد خوش لباسی با بچه هاش به کردی حرف می زد. رفتم جلو به زبان کردی، پول ازش خواستم. گفت: بینم، معتادی؟ گفتم: بله، زخمی جنگم. کمی پول داد بهم و کارت ویزیت خودشو درآورد و گفت: فردا بیا مطب. این آدرسشه. کارت دارم. حیفه این

جوانای کورد اینجوری به نکبت بیافتن. یادت نره. اینم پول تاکسیت. اسمت چیه؟... خوبه، وقتی آمدی به سکرترم بگو "به دکتر بگین وریا آمده" دست بچه‌ش را گرفت و رفت. تا نیم ساعت به رد پاش نگاه می‌کردم. آی خدا این فرشته بود، یا یه حقه‌بازیه که می‌اندازدم توی یه دردسر. هرچه بادا باد میرم، از این که بدتر نمیشه.

تابستان و گرما و لباس‌هامم پر از شپش بود، می‌خارید. تو سالن انتظار مطب نشسته بودم خودمو می‌خاراندم. مریض‌ها هی نگام می‌کردن. مثل این که بگن این بی سروپای کثیف این‌جا چه می‌کنه. پسر بچه کوچکی بازی می‌کرد. منم براش سر تکان می‌دادم. آمد به‌طرفم. قبل از این که به من برسه مادرش پرید برش داشت، برد، انگار اگه دستش به من برسه جذامی میشه. البته من از این چیزا زیاد دیده بودم، عادت داشتم. ما لعنت شده بودیم. آدما توی دلشان خیلی سیاهه به پیره‌ن سفیدشان نگا نکن.

طولی نکشید صدام کردن پیش دکتر. روی لوحه‌ای که روی میز بود نوشته شده بود دکتر شهاب، نمی‌دانم چی. نتوانستم شهرتشو بخوانم. سلام کردم. گفت:

- آمدی وریا؟ بشین! من میفرستم ترک اعتیاد... نه... بیمارستان دولتی نه. آن‌جا می‌کشنت. یه جای شخصی هست، من می‌شناسمشان. خودم هم آن‌جا کار می‌کنم. ولی باید قول بدی هرچی بهت می‌گن گوش کنی. شش ماهه مثل دسته گل می‌ای بیرون.

دست دراز کرد، با من دست داد. بعد همانطور که داشت با الکل دستشو می‌شست، مردی را صدا زد. یارو مثل کشتی‌گیرها بود. گوشش شکسته بود. دکتر بهش گفت: وریا امشب مهمان توست. آماده‌ش کن که فردا بره آسایشگاه. آن مرد که نفهمیدم اسمش چیه، حرف از دهنش در نمی‌آمد. قبل از اینکه سوار ماشین بشیم، ملافه‌ای کشید روی صندلی ماشین که کثیف نشه. رفتیم به یه خانه‌ای در محمودیه، شمال تهران. خانه دو طبقه و حیاط و باغچه و گلکاری. همان توی حیاط گفت: لباساتو در بیار. لخت و عور شلنگ آبو روم باز کرد. بعد شامپو داد که خودمو بشورم. با دستکش لباسا را گرفت و انداخت توی یه کیسه پلاستیکی و برد انداخت توی سطل آشغال. پیراهن درازی مثل دشداشه عربا با یه پیجامه بهم داد، پوشیدم. بردنم به اتاقی که یه تخت توش بود، مثل بیمارستان بود. یه لیوان شربت بهم داد، نمی‌دانم چی توش بود، خپ خوابیدم. بیدارم کردن صبح شده بود. یه خانمی چهل، پنجاه ساله آمد سینی صبحانه را آورد. دوتا قرص هم توی استکانی گذاشته بودن. درست مثل بیمارستان. به فارسی گفت: این قرص‌ها را بخور بعد صبحانه‌ات را بخور. حالا میان دنبالت.

سوار شدیم به طرف مازندران. توی جنگل یه ساختمان چهار طبقه بزرگ بود. از دور مانند زندان بود. دور تا دور دیوارهای بلند و سیم خاردار. درش مانند در گاراژ تی.بی.تی بزرگ بود. در باز شد. مرد کشتی گیر منو تحویل داد و خودش رفت.

دو هفته قرص و شربت بخور و بخواب، این کار من بود. در را هم از پشت قفل می‌کردن. بعد داروها را کم کردن و ورزش و خوردن و تلویزیون تماشا کردن. هفته‌ای یه روز هم ده نفر ده نفر جمع می‌شدیم و هرکس داستان زندگی خودشو تعریف می‌کرد و چرا و چطوری معتاد شده. چهل، پنجاه نفر توی این آسایشگاه بودیم. ده پانزده پرستار و همیشه هم یه دکتر آن‌جا بود. دکتر شهاب ماهی یه بار سر می‌زد. مریضای دیگه همه‌شون بچه پولدار بودن. هیچ کدام از پنجاه میلیون کمتر نداده بودن. خودشون می‌گفتن. من و یکی دوتا دیگه هم زکات بقیه بودیم. من می‌گفتم سی میلیون داده‌م. که نگن فقیره. می‌گفتم دستمو تو تصادف تراکتور از دست دادم، که فکر نکنن من پاسدار و جاسوسم. یه بار دکتر شهاب تو اتاق خودش تمام سرگذشتمو پرسید. من هم همه‌شو گفتم. ولی پیش مریضا می‌گفتم پدرم تو کردستان رئیس عشیره‌ست و زمین و ملک زیاد داریم. غیر از من همه ملاقات داشتن. من می‌گفتم راه ما دوره و آن‌ها کار زیاد دارن و من خودم گفته‌م لازم نیس بیان ملاقات.

یه دختر مازندرانی دوستم شده بود. می‌گفت معلم بوده. هر روز می‌آمد به من درس می‌داد. خیلی چیزا ازش یاد گرفتم. می‌گفت بدترین چیز دنیا اعتیاده، اما آدم کار ممنوع دوست داره. من مرخص شدم او هنوز آنجا بود. دوست نداشت بیاد بیرون. می‌گفت این‌جا بهشته. بیرون جهنمه. این دروغه که میگن بهشت و جهنم در آن دنیاس. همه‌ش تو همین دنیای دور و به‌رمونه. منم می‌گفتم، می‌دانم، جهنمش تو خرمشهره. می‌خندید. بعضی وقتا می‌رفت کنجی می‌نشست و گریه می‌کرد. ولی هیچ وقت نگفت چرا گریه می‌کنه.

آن روزایی که کسی مرخص می‌شد، جشن کوچکی می‌گرفتیم. وقتی من مرخص شدم دکتر شهاب آن‌جا بود. پاکتی بهم داد. توش پول بود. گفت: برو کار و کاسبی‌ای برای خودت پیدا کن. دفعه دیگه بیای من قبولت نمی‌کنم. برگرد کردستان. برو دهات. آن‌جا سالمتره. نمی‌دانست این‌جا هم پر شده از مواد و اعتیاد. می‌گفت توی شهرها پر از ماده، به طرفش نرو. گفتم:

- دکتر یه زنی هست دوستمه. بیارم کمکش کنین. جوانه، حیفه. گفت:

- کورده؟

- گفتم نه کاشمیره. گفت:

- جا نداریم.

وریا بیتاقهت شده بود. حرف‌هایش را کوتاه می‌کرد و دائم به تلفنش نگاه می‌کرد.

- آمدم کوردستان. مادرم تنها شده بود. مردک تلاقش داده بود. خواهرم فرار کرده بود. برادر کوچکم شاگرد شوفری می‌کرد و هیچ وقت منزل نبود. مادر خانه دو اتاقه‌ای خریده بود. می‌گفت بابتش بدهکارم. یک اتاقش را کرایه داده بود. زیاد نماندم. دنبال خواهرم به هر دری زدم. شهربانی و زندان نماند سر زنم و نپرسم. نا امید شدم. برگشتم مریوان. خانواده خاله‌مم از مریوان کوچ کرده بودند. کجا، کسی نمی‌دانست. کارم شد کولبری و قاچاق.

چراغ تلفنش روشن شد. به سرعت برداشت و گفت: خوبه. بعد پیشخدمت را صدا کرد و حساب میز را به دلار پرداخت و بلند شد.

- شما ادامه بدین من باید برم.

ما هم بلند شدیم. گفتم:

- اگر جایی برای خواب نداری مهمان من باش، در هتل هستیم.

- از سایه سر دلار "شب‌خواب" زیاده.

رفتیم بیرون، یه ماشین تویوتای شیشه سیاه منتظرش بود. به شوخی گفتم:

- کی معامله‌مان را انجام بدیم؟

- معامله‌مان همینقدر بود.

دست بلند کرد و سوار شد. نوزاد گفت:

- این ماشین کازینوست. می‌رود دلارهایش را خالی کند.

کژال (Kajhal)

در میان شاگردان امسال کلاس میدیا و فیلم، برای اولین بار خانم کوردی نشسته است. مانند همه سال‌های قبل، بیشتر شاگردان سوئدی هستند. اسمش کژال است و گفتن این اسم برای همکلاسی‌هایش دشوار. چونکه در زبان سوئدی حرف "ژ" وجود ندارد. سنش بیست و چهار سال است. همیشه موهای سیاه بلندش را با دستمال بنفش رنگی می‌بندد. قدبلند و سبزه رو است و چشم و ابروی سیاه زیبایی دارد. همیشه گردن‌بندی از مهره‌های دانه درشت به‌گردن آویخته است. بسیار کم حرف است و در گوشه‌ای از کلاس می‌نشیند. ندیده‌ام برای پرسشی یا جواب سئوالی دست بلند کند. خودش را با خط خطی کردن کاغذ دم دستش مشغول می‌کند و نمی‌دانم گوش می‌دهد یا خیالش در جای دیگری است.

در ابتدای هر دوره‌ی شش ماهه، برنامه‌ای داریم به نام برنامه‌ریزی فردی. گفتگویی است میان معلم و شاگرد برای یافتن بهترین برنامه درسی و کار به منظور پیشرفت هرچه بهتر شاگردان. در این گفتگو از گذشته، مشکلات زندگی، شرایط اجتماعی و اهداف شاگرد صحبت به میان می‌آید و سرانجام با مشارکت خود شاگرد طرح مناسب و درخوری برنامه‌ریزی می‌شود.

نوبت به کژال رسیده است. در اتاق ساکتی نشسته‌ایم. سرش را پایین انداخته و با دست‌هایش بازی می‌کند. گفتگو را آغاز می‌کنم:

- خب کژال. به سوئدی حرف بزنی یا به کوردی؟
- به کوردی!

کلماتی که به کار می‌برد آمیخته‌ای است از لهجه سورانی و کرمانجی و سوئدی.

- از زندگی در اینجا شروع کنیم. چطور می‌گذرد؟
- با این پول کمی که به شاگردها می‌دهند، می‌خواهی چطور بگذرد.
- آسان نیست، اما اگر دو نفر باشید، شاید کافی باشد. با کسی زندگی می‌کنی یا...
- نه، من تنها زندگی می‌کنم. قبلا دو نفر بودیم.
- چرا حالا تنهایی، جدا شدید؟
- نمی‌دانم اسمش جدا شده یا نه. همسرم یک روز به‌خانه آمد، مقداری لباس و وسائل خودش را برداشت و گفت:

- من رفتم.
- کجا؟
- کوردستان.
- شاید قبلا مشکلی داشته‌اید؟
- معتاد قمار شده بود. پولمان را تقسیم می‌کرد و می‌گفت من سهم خودم را به سازمان می‌دهم. طرفدار پ.ک.ک بود، اما می‌برد شرط‌بندی اسب و 'لوتو' می‌کرد و می‌باخت. پولش که تمام می‌شد مانند مریض‌ها می‌افتاد گوشه خانه و به تلویزیون نگاه می‌کرد. آن‌هم برنامه مسابقه اسب‌ها. مانند بچه‌ها بهانه می‌گرفت. اگر می‌رفت چیزی برای منزل بخره، نصف پول را قمار می‌کرد. به‌تنگ آمده بودم. دائم قر می‌زد. رفتیم پیش دکتر روانشناس. فایده نداشت. فکر می‌کنم زخمی شدن در جنگ این مشکل را برایش درست کرده بود. زبان هم نتوانست یاد بگیرد. بالاخره با یکی از مسئولین پ.ک.ک در این‌جا صحبت کردم. گفتم شما نصیحتش کنید، یا بهش کار بدین که سرگرم بشه. بعدش نفهمیدم چه شد و چکار کردند. این بود که رفت... یکی دو بار سراغش را گرفته‌ام می‌گویند: مشغول مبارزه است. نمی‌دانم من در ازدواج شانس نداشتم. این شوهر دوم بود.

مدتی ساکت می‌شود، مثل این‌که بخواهد بیشتر در این باره بگوید. می‌روم دو فنجان قهوه می‌آورم و برای عوض کردن موضوع می‌پرسم:

- چطور شد این رشته را انتخاب کردی؟
- این‌جا نزدیک خانه منه. اغلب از این‌جا رد می‌شم و شاگردها را می‌بینم که مشغول فیلم گرفتن هستند. من هم یک دوربین کوچک فیلمبرداری دارم. یکی از آرزوهایم اینه که بتوانم سرگذشت خودم را فیلم کنم.
- اولین قدم اینه که بنویسی. بعد نوشته را تبدیل به سناریو کنی. البته بعد در این باره بیشتر شرح می‌دهیم. تا ببینیم بعدا چه می‌شود کرد. اولین کارت اینه که موضوع را بنویسی. روزی یک صفحه هم باشه خوبه.
- تا ببینم.

سپس چند سؤال و جواب دیگر در مورد چند و چون درس‌هایمان.

فکر نمی‌کردم چیزی بنویسد. بیشتر آن‌هایی که علاقه به کار فیلم نشان می‌دهند، در اولین فیلمشان می‌خواهند همه زندگی و نظرهایشان را به نمایش بگذارند. اما پس از آن که یادگرفتند که چگونه باید بسازند، متوجه می‌شوند که آسان نیست.

دو ماه مانده به آخر سال، می‌بایست هر کدام از شاگردها سناریویی برای یک فیلم کوتاه آماده کنند. خوانده شود و برنامه فیلمبرداری تنظیم شود. کژال یک دفتر به من داد و گفت:

- این هم نوشته من. ببخشید که نوشتنم آشفته است. نمی‌دانم دیگر چه باید بکنم.

- بسیار خوب بگذار من نگاهی ببینم، بعد باهم رویش کار می‌کنیم.

متن هم گیرا بود و هم بهم ریخته. سعی کردم نظم و ترتیبی به آن بدهم. بازنویسی‌اش کردم.

*سیزده، چهارده ساله بودم که مادرم شوهرم داد. نگذاشت درس بخوانم. از بس فقیر و دست تنگ بودیم. تا کلاس چهارم خواندم. با لباس و کفش پاره به مدرسه می‌رفتم. بچه‌ها مسخره‌ام می‌کردند، من هم می‌آمدم، گریه می‌کردم و بهانه به مادرم می‌گرفتم. بچه چه می‌داند نداری چیست.

بچه‌های این‌جا را که می‌بینم، می‌گویم مگر ما چه کرده بودیم که می‌بایست آن‌طور زندگی کنیم. در واقع ما یتیم بزرگ شدیم. چشم باز نکرده بودیم، پدرمان گم شد. نماند. اسمش بود و رنگش نبود. به ما می‌گفتند بچه‌های حمیده مریوانی. من چهره پدرم را مثل خواب به یاد دارم. مادرم می‌گفت: اگر در مدرسه پرسیدند پدرت کجاست؟ بگو در جبهه جنگ است. بعدها که برادرم وریا زخمی از جبهه جنگ برگشته بود، گفت که پدرمان پیشمرگه شده. چونکه من پرسیده بودم که در جبهه پدرمان را ندیدی؟ بعدها که شوهر کرده بودم، به مادرم فشار آوردم. گفت: می‌خواهی چکار؟ میگن در رومادیه عراقه. آواره‌س. نمی‌توانه برگرده. ناسلامتی با حکومت جنگیده. اما به کسی بروز نده.

بالاخره مادرم مرا از مدرسه درآورد و برد پیش یک خانم قالی‌باف که در محله خودمان بود. تا قالی بافتن یاد گرفتم، اگر صد توسری از دست استاد قالی‌باف خورده باشم، کم است. بیخ ناخن‌هایم زخم شده بود و درد می‌کرد. اشک می‌ریختم و گره می‌زدم. زنک هی می‌گفت: زود باش! حیف نان گندم که تو بخوری.

سه، چهار سال این روزگار من بود. بازی توی کوچه و سر و صدای حیاط مدرسه آرزویی دست نیافتنی شده بود. یک عروسک پارچه‌ای داشتم، دزدکی با خودم برده بودم. گاهی که استادم جایی می‌رفت، بیرون می‌آوردم، با آن بازی می‌کردم. روزی استادم آن را دید و ازم گرفت.

در همان منزل قالی‌باف و در اتاق فرش‌بافی می‌خوابیدم. صبح زود بیدارم می‌کرد. نان خشک و یک چای زرداب بهم می‌داد و باز می‌بایست جلو دار قالی می‌نشستم تا هوا تاریک می‌شد. خانه برق نداشت. خودش شب کور بود. در روشنایی چراغ لامپا، نمی‌توانست کار کند. شب‌ها کار من گلوله نخ پیچیدن بود تا خوابم ببرد. نمی‌دانم اگر بابت مزد من پولی به مادرم داده باشد یا نه.

جمعه‌ها بعدازظهر به خانه خودمان می‌رفتم که حمام کنم. آن‌جا برادر کوچکم "هیوا" را می‌دیدم. باهم بازی می‌کردیم، خوب بود تنها خوشی من آن‌جا بود. شب دوباره برمی‌گشتم منزل قالی‌باف.

یک روز مادرم به دنبال آمد. با زن قالی‌باف کمی پیچ کردند. از آن‌جا مرا به بازار برد، در دکان پارچه‌فروشی یک مرد و پیره‌زنی را دیدیم. با مادرم احوالپرسی کردند و از حرف‌هایشان پیدا بود که با هم قرار داشته‌اند که در آن‌جا همدیگر را ببینند. هر وقت با مادرم بیرون می‌رفتم، مانند خودش چادر سیاهی به سرم می‌انداخت و از زیر گردنم با سوزن سنجاق می‌بست. مرد و زن دائم به من نگاه می‌کردند. بالاخره زن مرا به گوشه‌ای از دکان کشاند و گفت: این چادر را باز کن که من سروگردن خوشگل‌ت را ببینم. خودش چادر را باز کرد. من نفهمیدم موضوع چیست. دیدم پارچه می‌خرند و مرد پولش را می‌دهد و مادرم پارچه‌ها را می‌گیرد. دو جفت کفش هم برایم خریدند. فکر می‌کردم شاگردانه فرشی است که تازه تمام کرده بودیم. از آن‌جا به منزل خانم خیاط رفتیم. اندازه‌ام را گرفت و گفت: تا سه روز دیگر آماده می‌شود. انشالا مبارک است. چی مبارک است من هنوز هم سر در نمی‌آوردم.

چهار روز در خانه بودم و به قالی‌بافی نرفتم. مادرم می‌گفت: لازم نیست.

شب جمعه شد. چهار زن آمدند و پلو و خورشید بار کردند و خوردند. یکی از آن‌ها به جان سر و صورت من افتاد. چشم‌هایم را سرمه کشید و گونه‌هایم را سرخاب سفیداب مالید و لب‌هایم را قرمز کرد و موهایم را چین داد. می‌پرسم این چیه، چرا؟

- تو عروس خوشگل مایی. ماشالا به ماه میمانه.

بعد از اذان، ملا و مردی که در پارچه‌فروشی دیده بودم همراه همان پیر زن آمدند. آن وقت فهمیدم عقدکنان من است.

ملا گفت: وکیل هستم ترا برای احمد پسر ابراهیم، عقد کنم؟ من هم نمی‌دانم چه باید بگویم. مادرم نیشگون تندی ازم گرفت. دادم درآمد. در گوشم گفت: بگو بله!

ملا بار دیگر تکرار کرد. از ترس نیشگون، گفتم بله. مبارک است و تمام.

صدای اذان عشا صدای ماشینی که جلو در ایستاد را همزمان شنیدم. آینه و چراغ توری آوردند و پارچه توری قرمزی به سرم کشیدند و بردند سوار ماشین کردند. بیوه زن را هم به این سادگی شوهر نمی‌دهند.

بازگویی زندگی مانند تکرار آن است. دردها بازمی‌گردند. دکترهای روانشناس می‌گویند همین که بازگو کردی، دردش سبک می‌شود. من باور نمی‌کنم. زخم همان زخم است و هر بار هم ناسور می‌شود. گاهی خوابت را پریشان می‌کند. گاهی با دیدن یا شنیدن چیزی به یاد می‌آوری. لبخندت را محو می‌کند و مات می‌شوی.

بگذار از آزار شب اول چیزی نگویم. تنها خودم می‌دانم چه کشیدم و چگونه آن مرد به من تجاوز کرد. یکی دو روز گذشت فهمیدم این مرد مرا برای کلفتی مادرش آورده. پشت مادر خم شده بود. روی تشکی می‌نشست و دستور می‌داد. این کار را بکن و آن را نه. خوراک را اینطوری بپز، این را بریز و آن را نه. این شور است و آن بی نمک. از صبح تا شب قر می‌زد. از زندگی خودش به تنگ آمده بود، دق دلش را سر من خالی می‌کرد. غروب هم که پسر می‌آمد. قبل از هر چیز قلفور تریاکش را راه می‌انداخت. می‌کشید نشئه می‌شد و من و مادرش را مسخره می‌کرد. کار کاسبیش تریاک فروشی بود و دیگر هیچ. گاهی مشتری‌های آشنا را به خانه می‌آورد. می‌نشستند می‌کشیدند. پول می‌گرفت. به من هم می‌گفت از پستو بیرون نیا. اگر چیزی لازم داشت با صدای بلند داد می‌زد. من هم از زیر پرده برایش می‌لغزاند. اما مادرش از روی تشکش جنب نمی‌خورد. خانه همان یک اتاق بود و آن یک پستو که هم انبار بود، هم آشپزخانه. من و مادرش هم در همان جا حمام می‌کردیم. حیاط کوچکی هم در جلو خانه بود که توالت و شیر آب در آن قرار داشت. چاه خشکی هم بود که کنده بودند، اما به آب نرسیده بود. آشغال‌ها را در آن می‌ریختیم که پر شود.

تا مدتی احمد نمی‌گذاشت حتی برای خرید از خانه بیرون بروم. خودش خرید می‌کرد، بعد تریاک را کنار گذاشت و هروینی شد. اگر پیشتر ماهی یکبار به رختخواب من می‌آمد، حالا آن

هم فراموش شد. می کشید و سرش به میان دو لنگش خم می شد و تا صبح در گوشه اتاق چمبر می شد.

پیرزن مریض شد. از جا تکان نمی خورد. می بایست لگن زیرش بگذارم. می نالید و به همه دنیا بد و بیراه می گفت. احمد به جای این که ببردش دکتر، کمی از آن گرد سفید بهش می داد. تا فردا غروب بی هوش می افتاد. فکر می کنم اینطوری کشتش.

مردن این مادر برای من شروع یک بحران بود. حال از صبح تا شب در آن خانه تنها بودم. به زندگی فکر می کردم. به خودم می گفتم: این چه روزگاری است که من دارم. اما عقلم به جایی قد نمی داد.

در همین روزها بود که برادرم وریا از جبهه برگشت. زخمی بود و یک دستش را بریده بودند. من پرستاری از مریض را در مدت مریضی مادر احمد یاد گرفته بودم. می رفتم از وریا نگهداری می کردم، اما در باره وضع خودم چیزی نمی گفتم. کله شق بود، دچار حمله می شد. می ترسیدم بروم، احمد را بکشد، نه این که دلم برای احمد سوخته باشد. می ترسیدم خودش را بگیرند، اعدام کنند. مادرم سرش به کار خودش بود. در زندان استخدام شده بود. می گفت کارش نظافت کردن اداره زندان است و با زندانی ها تماس ندارد. نمی دانم راست می گفت یا نه، اما با خواهران زینب هم آمد و رفت داشت. لباس کردی به تن نمی کرد. شوهر کرده بود به یک پاسدار. وریا با ناپدریش دعوا کرد و دوباره رفت و دیگر ندیدمش.

مدتی بعد از رفتن وریا، شبی ناگهان دو سه پلیس و دو نفر لباس شخصی پوش همراه یک زن ریختند توی خانه. کلید در حیاط را داشتند. به من گفتند در گوشه ای بایستم. زن مرا تفتیش کرد و گفت همین جا بمان. همه خانه را زیر و رو کردند. بعد از من پرسیدند مواد کجاست. من لال شده بودم. فقط سر تکان می دادم. دو سیلی بهم زدند زبانم باز شد. می پرسیدند: کجا قایم شدی؟ می گفتم چی را قایم کرده ام؟ نمی دانم دنبال چی می گردید. این خانه و این شما. من از چیزی خبر ندارم. نشستم، گریه کردم. دست از سرم برداشتند.

احمد هرچه مواد اضافی که از فروش یک روز بیشتر بود، به من می داد و می گفت: قایمشان کن. همه را مثل کاغذ دعا می پیچید. صبح که بیرون می رفت می گفت: چند بسته بده.

من همه را در یک قوطی خالی روغن می گذاشتم و با یک نخ می فرستادم توی چاه آب خشک و نخ را به میخی می بستم. روی در چاه هم یک تشت رخت چرک می گذاشتم. کسی فکر نمی کرد زیر این تشت چاه باشد. احمد خودش این کلک را یادم داده بود.

معلوم شد احمد با هروئین دستگیر شده. من هم نمی‌دانم چه باید بکنم. نه شهر را می‌شناسم و نه شهربانی. رفتم پیش مادرم. گفت: تا ببینم خبری ازش بدست میارم. کمی پول هم ازش گرفتم. هیچی نداشتیم.

مادر خبر آورد که احمد در زندان موقت آب خنک می‌خورد. منتظر دادگاه است. تو هم منتظر باش تا دادگاهی می‌شود. در این مدت از همسایه‌مان خواهش کردم که اجازه بدهد دخترشان شب‌ها پیش من بخوابد. یکی دو سال از من کوچک‌تر بود. شب‌ها اگر تنها بودم، می‌ترسیدم. خانه در کنار شهر بود. دزد زیاد بود. گرچه ما چیزبدرد بخوری برای بردن نداشتیم، اما می‌ترسیدم به خودم دست درازی کنند.

این دختر اسمش "گه‌زیزه" بود. بسیار زیرک و نترس بود. همه دنیا را مسخره می‌کرد. بعضی روزها باهم به بازار می‌رفتیم. یا در پارک می‌گشتیم. انگار تازه به این شهر آمده‌ام. گرچه در این شهر بزرگ شده بودم اما هیچ کجا را نمی‌شناختم. زندانی شدن احمد، آزادی من بود. تا بچه بودم، مادرم وقت نداشت. زمانی که به قالی‌بافی رفتم، محله خودمان را هم نمی‌دیدم. در خانه شوهر هم کارم پرستاری از مادر شوهر بود. پول هم نداشتیم. هیچی برای من باقی نگذاشته بود. ممنون برادرم هیوا بودم که گاهی برایم غذا می‌آورد یا چند تومانی می‌داد و می‌گفت: ببخش من هم ته جیب‌هام سوراخ شده.

احمد دادگاهی شد و به سه سال زندان محکوم شد. تا آن وقت ملاقات نداشت. به ملاقاتش رفتم. گفت: وسائلم، منظورش مواد بود. را ببر بده به فلان کس و پولش را هم بگیر بیار برام... آدرس داد و گفت: بگو به نشانی چاه آب. از طرف من آمدی. تا پول را نداد چیزی بهش ندی.

وقت رفتن پیش آن مرد مشتری، هیوا را هم با خودم بردم. می‌ترسیدم. من چشم و گوش بسته و این جور کارها.

به هیوا گفته بودم، سرکوچه منتظر باشد. می‌بایست تنها بروم. مرد خریدار از ظاهرش پیدا بود که معتاد است، اما هیکل درشتی داشت. در خانه تازه‌ساز دو طبقه‌ای زندگی می‌کرد. خودش در را باز کرد و این سر و آن سر کوچه را پایید. گفتم زن احمد هستم که چاه آب را دارد. گفت:

- بیا تو.

توی حیاط ایستادم.

- بده ببینم.

- پولش را بده.
 - ای حرام زاده، به تو هم یاد داده.
- رفت یک بسته پول آورد.
- بده ببینم چی داری؟
- بسته‌های پیچیده شده را شمرد و یکی را باز کرد. نوک زبانی زد و پول را شمرد.
- این به اندازه پنج هزار تومان است. مواظب باش جیب‌بر زیاد است. قایمش کن.
- من تا به آن روز این همه پول ندیده بودم. برایم خیالات درست کرد. رفتم ملاقات احمد و گفتم که پول را گرفته‌ام. پاسبانی نشانم داد و گفت:
- این میاد، پول را بهش بده میاره برام.
 - پس من چی بخورم؟ تا حالا از هیوا قرض کرده‌ام.
 - برو قالی بافی.
- این حرف دلم را به درد آورد. فردا پاسبان در زد. هزار تومان توی یک پاکت گذاشته بودم، همیشه پنج تومانی بود. بهش دادم. فکر کرد زیاد است. همانطور در جیبش گذاشت. فهمیدم ملا خور شد، به احمد نمی‌دهد.
- می‌گویند اگر پول داشته باشی، مغزت هم خوب کار می‌کند. دروغ نیست. رفتم پیش مادرم، گفتم: مادر تو مرا به این بلا گرفتار کردی، حالا هم بیا نجاتم بده و طلاقم را بگیر. این برای من دیگر زندگی نخواهد شد.
- اگر شوهر یک‌سال دور باشد بر طبق قانون می‌توان طلاق گرفت. مدتی بعد به وسیله مسئول زندانی که مادرم در آن‌جا کار می‌کرد حکم دادگاه را گرفت و به محضر رفتیم، مهر کردند و یک رونوشت هم فرستادند زندان که به دست احمد برسد.
- مادرم گفت: دخترم از این بیشتر در آن خانه نمان. این مرد، دار و دسته زیاد دارد. می‌سپارد که اذیت کنن. بیا پیش من تا ببینیم خواست خدا چیه.
- جل و پلاسم را جمع کردم و به خانه مادر رفتم. مادر رفت از شهربانی مامور آورد، در را مهر و موم کردند. اما این پایان داستان نبود. نمی‌شد که در خانه بنشینم. اگر بیرون می‌رفتم می‌توانستند در کوچه اسید برویم بپاشند، یا با چاقو بزنند. شاید هم همه این‌ها ترس بیهوده بود. یا

که خیال رفتن این بهانه‌ها را پیش می‌آورد. خانه مادر هم با وجود آن ناپدری ناانسان جای ماندن نبود. می‌ترسیدم باز مادر یک شوهر برایم پیدا کند. فکر کردم هرطور شده باید از این شهر بار کنم.

از هیوا خواستم بامن بیاید به شهر دیگری برویم و در آنجا زندگی کنیم. می‌گفت در آنجا کسی را نمی‌شناسیم. کاری از دستانم بر نمی‌آید. کم سن و سال بود. هنوز نشده بود آن هیوایی که خود را به آب و آتش بزند.

آن زمان هم مانند حالا گفتگو در باره اروپا رفتن زیاد بود. 'گه‌زیزه'، دوست دخترم. هر هفته درباره هم‌کلاسی‌هایی حرف می‌زد که همراه خانواده‌شان به اروپا رفته‌اند. گفتم: پیرس چه‌جوری و از کجا می‌روند؟ گفت:

- پرسیدن نمی‌خواهد، خودم می‌دانم. پدرم هر شب حرفش را می‌زند. می‌روند ترکیه و قاچاقچی از آنجا می‌برنشان اروپا.

او هم نمی‌دانست چقدر پول لازم دارد. من هم فکر می‌کردم پولی که من دارم کافی است. کسی که هیچ‌وقت این اندازه پول ندیده باشد فکر می‌کند خیلی زیاد است. بالاخره تصمیم گرفتیم.

روزی از روزها بدون این‌که به کسی خبر بدهم به طرف ارومیه حرکت کردم.

توی اتوبوس نشسته بودم. اولین بار بود سوار اتوبوس می‌شدم، کوه و در و دشت همه رو به عقب می‌رفتند. همه را به‌جا می‌گذاشتم. اولین بار بود شهر را ترک می‌کردم. اولین بار بود که کودکی‌هایم را به‌جا می‌گذاشتم. دلم پر بود اما گریه نمی‌کردم. کجا می‌روم؟ نمی‌دانم. هیچ چیز از دنیائی که در انتظارم است نمی‌دانم. احساس می‌کردم دیگر ناشناخته‌ها مرا نمی‌ترسانند. می‌خواهم پیدایشان کنم. احساسشان کنم. نیرویی در من پیدا شده بود که تا آنوقت برایم ناآشنا بود. نیروی روبرو شدن، نیروی جنگیدن با مشکلات زندگی.

غروب بود به ارومیه رسیدم. پرسیدم آیا ماشین برای بازرگان هست؟ گفتند: شب‌رو نیست. از این‌جا به بازرگان هم یکسره نیست. باید در سلماس عوض کنی. در همان خیابانی که گاراژ در آن قرار داشت، مسافرخانه‌ای پیدا کردم. مرد پشت پیشخوان پرسید:

- تنهایی؟

- بله

- زن تنها راه نمی‌دهیم.

به گاراژ برگشتم. دیروقت بود. مرد مسنی مشغول بستن دفتر گاراژ بود.

- آیا از این گاراژ ماشین برای سلماس هست؟

کمی نگاهم کرد و پرسید:

- کوردی؟

- بله.

از فارسی حرف زدند فهمیده بود. به کوردی و با لهجه‌ای که نصفش را نمی‌فهمیدم پرسید:

- مسافر ترکیه‌ای؟

- بله.

- پاسپورت داری؟

تازه فهمیدم که باید پاسپورت داشته باشم.

- نه!

سری جنباند. گویی دلش برایم سوخت. صدای نرم و مهربانش در من اعتماد به وجود آورد.

- قاچاقی؟

- نه. اما پدرم پیشمرگه است، پاسپورت بهم نمیدن.

نمی‌دانم چطور این حرف به ذهنم رسید. این بار روبرویم ایستاد و بعد از لحظه‌ای مکث گفت:

- بیا دخترم!

در را قفل کرد و جلو افتاد. تفی به زمین انداخت و گفت: آی سولانه‌ر دونیا (دنیا‌ی هیچ و

پوچ)

در طبقه دوم گاراژ، مسافرخانه کپک زده‌ای وجود داشت. به مسافرخانه‌دار گفت:

- این مهمان ماست. این‌جا می‌ماند تا صبح.

- جایی هست لقمه نانی بخورم، خیلی گرسنه‌ام.

به مسافرخانه‌دار گفت:

- شاگردت را بفرست چلوکباب برایش بیاره.

به من هم گفت:

- شب در اتاق را از تو ببند. فردا صبح میام دنبالت. پول داری؟

- بله.

- باشه خداحافظ

برای اولین بار در زندگیم چلو کباب خوردم. تمام که شد، با لباس‌هایم روی تخت افتادم و خوابم برد. صبح سر و صدای گاراژ بیدارم کرد. یکسر بیرون رفتم. مسافرخانه‌دار عوض شده بود. پسر جوانی پشت پیشخوان بود. گفت:

- نان و چای برات میارم.

این هم سفارش آن مرد گاراژدار بود، وگرنه در این جور جاها از صبحانه خبری نیست.

همان مرد دیشبی در دفتر بود. گفت:

- بشین روانه‌ات می‌کنم. تو باید از راه دیگری بروی.

این‌ها را به فارسی گفت که خوب بفهمم.

نزدیک ظهر یک مینی‌بوس آمد. شش مسافر داشت. پنج مرد و یک زن. من هفتمی بودم. گاراژدار گفت که پانصد تومان به راننده بدهم و اگر در ایست بازرسی پرسیدند کجا می‌روی، بگو مهمان منزل قاسم آغا هستم.

من و آن زن دیگر در کنار همدیگر نشستیم. در ایست بازرسی از همه پرسیدند به جز زن‌ها. آن‌ها هم همگی مهمان قاسم آغا بودند. به جز دو پسر جوان، بقیه همگی فارس بودند. معلوم شد که قسمت عمده پانصد تومانی که به راننده داده‌ایم سهم نظامی‌های پاسگاه است.

هرچه به کوهستان نزدیک‌تر می‌شدیم، هوا سردتر می‌شد. آخر پاییز بود، پاهایم یخ کرده بود. زن بغل دستم، پتویی از ساکش درآورد و روی پاهای هردوتایمان کشید. کم کم روی زمین برف دیده می‌شد. مینی‌بوس کهنه در گل و لای سربالایی‌ها نمی‌کشید. ما را پیاده می‌کرد. خودش بالا می‌رفت و ماهم پیاده به دنبالش می‌رفتیم. تاریک و روشن غروب به یک آبادی رسیدیم. راننده جلو دروازه بزرگی نگه داشت. دو مرد و دو سگ به پیشوازمان آمدند. راننده چیزی به مردها گفت. من و دو پسر کورد را پیاده کردند و دیگران را به خانه دیگری در انتهای آبادی بردند.

وارد حیاط بزرگی به اندازه یک میدان فوتبال شدیم که از سه طرف با اتاق‌های بهم چسپیده احاطه شده بود. در چند اتاق چراغ روشن بود. به وسط حیاط که رسیدیم زنی به استقبالمان آمد، دست مرا گرفت و به اتاقی برد. پسرها را به اتاق دیگری بردند. توی اتاق کرسی گذاشته بودند و سماوری می‌جوشید. توی طاقچه و رف دیوارها ظرف‌های چینی چیده شده بود. این نوع طاقچه و رف را در خانه ثروتمندی در سنج دیدم که یک‌بار همراه استاد قالی‌باف، قالی تمام شده‌ای را برای آن‌ها برده بودیم. دو زن دیگر هم آمدند که پیدا بود خدمتکارند. به لهجه کرمانجی خوش آمد گفتند و مشغول تهیه شام شدند. من لحاف کرسی را تا زیر چانه بالا کشیده بودم. از سرما دندان‌هایم بهم می‌خورد. دو پیاله چای پشت سرهم خوردم گرم شدم.

صاحب‌خانه زن میان سال باوقار و تنومندی به چشم می‌آمد. صورت گرد و کمی بور. روسری سفیدی به سر داشت که با چانه‌بند مهره‌داری به زیر چانه بسته بود. زن‌های دیگر به او خاتون می‌گفتند. چادر و نیم پالتوم را گرفت و در برابرم نشست. پرسش و پاسخ شروع شد. نمی‌دانم چقدر لهجه مرا می‌فهمید، اما من زیاد از حرف‌های او سر در نمی‌آوردم. همینکه بگویم اهل کدام شهرم و چرا تنها سفر می‌کنم و...

بعد از شام پسر جوانی آمد که لهجه سورانی را خوب حرف می‌زد. دایه خاتون (من پس از آن به این نام صدایش می‌کردم) گفت که این پسر کوچک من عزیز است. در ارومیه درس می‌خواند. عزیز به من گفت که یکی دو روز مهمانشان خواهم بود تا کاروان به راه افتد. او هم با ما می‌آید. مقداری با مادرش به کرمانجی حرف زد که من هیچی نفهمیدم. معلوم شد دایه‌خاتون به شیوه‌ای حرف می‌زند که من بفهمم.

همان شب دایه خاتون پیراهن و پاپوش کوردی برایم آورد و لباس‌هایم را عوض کردم. یک روسری سفید حاشیه گلدوزی شده هم داد که اگر بیرون رفتم به سر کنم.

اولین مشکل من توالیت رفتن بود. یکی از زن‌ها همراهیم کرد و پشت در ایستاد. چه توالیتی، دو تا سنگ بزرگ روی چاهی گذاشته شده بود. سنگ‌ها چنان از هم دور بودند که ترسیدم توی چاه بیافتم. آب هم با آفتابه بود. بعدا فهمیدم این تنها برای زن‌هاست و مردها باید به توالیت عمومی مسجد بروند. همه خانه‌ها هم نداشتند. این‌جا منزل آغا بود. زن‌های دیگر به چشمه زنان می‌رفتند.

مشکل دوم کک بود. همه تنم کهیر زده بود. کک یک طرف و خرناسه دایه خاتون طرف دیگر که آن طرف کرسی، روبرویم خوابیده بود. زن‌های پیشخدمت به منزل خودشان رفته بودند. شب

اول خجالت کشیدم چیزی بگویم. با همه خستگی باز خوابم نمی‌برد. شب‌های دیگر داروی بایگون به لباس‌هایم می‌پاشیدم. اثر داشت یا این که من عادت کردم.

روز بعد عزیز آمد و پرسید: چقدر پول داری؟ گفتم: سه هزار. لبخندی زد و سری تکان داد و گفت: این فقط به اندازه کرایه اسب است. کوهستان پر برف است، پیاده نمی‌شود رفت. او رفت و دایه‌خاتون آمد و گفت:

- بیا دخترم، بهم نمیگی چرا و چطوری می‌خواهی سفر کنی؟
- برادرم در ترکیه است. می‌خواهد باهم برویم خارج.
- مسکنش را می‌دانی؟
- در استانبول است.
- آدرسش را داری. می‌دانی کجاست؟ می‌توانم بگویم بهش خبر بدن. شایدم تا حالا رفته.

از حرف‌هایم فهمید که راست نمی‌گویم، اما به رویم نیاورد.

- فعلاً مهمان من باش تا فکری برات می‌کنم. با این پول به هیچ کجا نمی‌رسی.

همان روز آن دو پسر کورد و فکر می‌کنم فارس‌ها را راهی کردند. فردا شبش دایه‌خاتون گفت: بیا میرخان می‌خواهد ترا ببیند. تا آن وقت فکر می‌کردم این‌جا منزل قاسم آغا است. معلوم شد که این رمز میان راننده و سربازهاست.

میرخان در اتاق شانشین روی تشکی نشسته بود و منقل آتشی جلوش بود. پالتو نمدی بلندی بردوش داشت. سبیل کلفت سیاه و سفید و ابروهای پرپشت داشت و بسیار تنومند بود. تسبیح دانه درشتی می‌گرداند. سلام کردم و در کنار در نشستم. دایه‌خاتون بالاتر نشست. میرخان سر بلند کرد مرا نگاه کرد و دوباره به آتش منقل خیره شد. با لهجه سورانی، کرمانجی مخلوط گفت:

- دخترم! این‌جا را مثل خانه خودت بدان. خاتون دلش می‌خواهد تو این‌جا بمانی. من اشکالی نمی‌بینم.

نگاهی به دایه‌خاتون انداخت. او بلند شد. من هم بلند شدم و به اتاق خودمان رفتیم.

فهمیدم آمدنم اشتباه بوده. می‌بایست لااقل می‌دانستم که با این پول نمی‌شود به این سفر رفت. اما نمی‌دانستم چه باید بکنم. اگر برمی‌گردم. به هر جا بروم باز بیگانه‌ام. زنی تنها و بی‌جا و مکان ممکن است دچار هزار بلا بشود. راه سندیج را هم بروی خودم بسته‌ام. چهار روز دیگر پولم تمام

می‌شود، چه خاکی بسرم بریزم. بهتر است خودم را به قضا و قدر بسپارم و همین‌جا بمانم تا ببینم کار دنیا چه می‌شود.

از فردایش آستین‌ها را بالا زدم برای کمک به دایه‌خاتون.

من از زندگی در دهات چیزی بلد نبودم. آن همه گاو و گوسفند و مرغ و خانه بزرگ برای من بیگانه بود. دایه‌خاتون کم کم به من یاد می‌داد و گوشه و کنارها را نشانم می‌داد. خودش بیشتر به کار تهیه غذا می‌رسید. من هم مقداری از غذاهای طرف خودمان را می‌پختم. خیلی دوست داشت. بقیه کارها را زنان و مردان کارگر انجام می‌دادند. می‌گفت: تابستان‌ها کار بیشتر است.

چهار پسر داشت. دو نفرشان زن گرفته بودند و جدا زندگی می‌کردند، اما بچه‌هایشان همیشه به حیاط خانه پدر بزرگ می‌آمدند و بازی می‌کردند. می‌شد حدس زد که با عروس‌هایش میانه خوبی ندارد، چون به ندرت به آن‌جا می‌آمدند. عزیز در همان خانه با خودشان زندگی می‌کرد، اما اتاق جدا داشت. در باره پسر سومش چیزی نمی‌گفت و من هم نمی‌پرسیدم. می‌گفت: من دختردار نشدم خدا ترا برایم فرستاده. بعد در باره پدر و مادر من سؤال می‌کرد. من هم گفته بودم که پدرم پیشمرگه است و مادر و برادرم در سنج زندگی می‌کنند و من هم مخفی هستم. همین. او می‌خواست بداند کسی به دنبال می‌آید یا نه. یک‌بند حرف می‌زد. برای من خوب بود لهجه‌اش را یاد می‌گرفتم.

یک هفته از اقامت در آنجا نگذشته بود، که روزی دایه‌خاتون کاسه‌ای آش به دستم داد و جلو افتاد و برد به پشت خانه و آن‌جا در بسته‌ای را باز کرد. اتاق خلوتی بود که مقداری وسایل انباری در آن دیده می‌شد. در ته اتاق در دیگری بود. در را باز کرد. پسر بیست، بیست و پنج ساله‌ای روی تختی دراز کشیده بود. دست و شانه راستش باندپیچی شده بود. وقتی ما را دید، تلاش کرد بلند شود، نتوانست. دست سالمش را بلند کرد و سلام داد.

معلوم بود که دایه‌خاتون قبلا در باره من با او صحبت کرده است.

- این خسرو پسر سوم من است. در جنگ زخمی شده. در این خانه تنها سه نفر این را می‌دانند. که با تو می‌شویم چهار. من و تو باید پرستاریش کنیم. لازم نیست کس دیگری بداند.

خسرو به من خوش آمد گفت. مانند مادرش تنومند و بور بود با چشم‌های روشن. پرسید اهل کجا هستی؟ بعد به فارسی گفت معلوم است لهجه ما را نمی‌دانی. فارسی را خوب حرف می‌زد. پیدا بود که تحصیلکرده است.

- بفرما بشین. مادر نگفتی اسمش چیست.

- که ژال

- اسم زیبایی است! مادر برای این خانم هم غذا بیار.

- برای هر دو تایتان کافی است.

از تاقچه‌ای بشقاب و قاشق آورد.

به کلی گیج شده بودم. این دیگر چه داستانی است. به خودم گفتم؛ پس مرا به این دلیل این‌جا نگه داشتند.

من فکر می‌کنم پیشخدمت‌ها می‌دانستند اما به روی خودشان نمی‌آوردند. راز است و باید سربه‌مهر بماند.

صبح و ظهر و شب من برایش غذا می‌بردم و کمی پهلویش می‌ماندم. دوست داشت از فضای بیرون و شهرهای ایران برایش بگویم، اما خجالت می‌کشید من لگن زیرش بگذارم. می‌گفت به مادر بگو سری به من بزند.

خودش را با گوش کردن به رادیو و خواندن کتاب مشغول می‌کرد. وقت‌هایی که درد زیاد داشت قرص‌هایی می‌خورد که شش ساعت خوابش می‌کرد.

یک روز دکتر آوردند. باند زخم‌هایش را باز کرد و بعد از درمان کردن دوباره آن‌ها را باند پیچی کرد. دیدم که پهلویش هم زخمی است. دکتر به دایه‌خاتون گفت: با من بیا برویم پیش میرخان.

چیزی نگذشت دایه‌خاتون برگشت و گفت: دکتر می‌گوید باید ببریمش شهر. باید دوباره جراحی بشود. پدرت با او رفت که ترتیب کارها را بدهد.

می‌دانستم میانه‌شان با حکومت بد نیست، اما از این مخفی کردن سر در نمی‌آوردم. شهر رفتنش آیا خطر ندارد. از دایه‌خاتون پرسیدم. گفت:

- ما با حکومت سر جنگ نداریم، اما کار بدون رشوه پیش نمی‌رود. چیزی نیست، دکتر بیمارستان شخصی خودش را دارد. مخفی نگهش می‌دارد. چندین ساله دکتر خانوادگی ماست. دستش شفا داره.

دو روز بعد مینی‌بوسی آوردند. تشکی در ته ماشین پهن کردند و خسرو را روی آن خواباندند و راهی شدند.

برگشتن خسرو دو هفته طول کشید. در این مدت انگار من چیزی گم کرده بودم. بی‌طاقت بودم. به اتاق خالیش سر می‌زدم. گاهی می‌رفتم غذایم را می‌بردم در آن‌جا می‌خوردم. دایه‌خاتون دلداریم می‌داد. می‌گفت: نگران نباش، خوب می‌شود و برمی‌گردد.

برگشت. حالش بهتر بود. بدون کمک از ماشین پیاده شد و راه می‌رفت، گرچه خیلی با احتیاط. به زحمت توانستم خودداری کنم و به پیشوازش ندم.

دایه‌خاتون اتاق دیگری برایش آماده کرده بود. حال دیگر مخفی کردن معنی نداشت. اما خسرو گفت: من در همان اتاق قبلی می‌مانم. آن‌جا بی سروصدا تر است. نمی‌خواهم فعلا کسی را ببینم، وگرنه هر روز نصف آبادی این‌جا جمع می‌شوند.

از این زمان به بعد بهترین روزهای زندگی من شروع شد. من و خسرو با هم غذا می‌خوردیم، بعد از غذا برایم حرف می‌زد. گاهی مانند یک دوست و گاهی مانند یک معلم. تعریف کرد که چگونه گریلای پ.ک.ک شده و دوران تعلیماتی را گذرانده و در چند درگیری با حکومت شرکت کرده و در درگیری آخر هواپیماها بمباران کرده‌اند و او و دو نفر دیگر زخمی شده‌اند. در درمانگاه صحرایی جراحی‌اش کرده‌اند و بعد پدرش او را مخفیانه به این‌جا آورده. از جنبش‌های کوردی می‌گفت. از شورش آرارات و درسیم تا جمهوری کوردستان در مه‌آباد. چیزهایی که من هیچ چیزی در باره‌شان نمی‌دانستم. از حزب‌های قسمت‌های دیگر کوردستان می‌گفت و این‌ها که آن‌ها به کوردها خدمت نمی‌کنند. تنها به خودشان خدمت می‌کنند. فقط پ.ک.ک را قبول داشت. البته هرکس سازمان خودش را بهترین می‌داند. شرح می‌داد که چرا با ترکیه می‌جنگند و جامعه آینده چگونه باید باشد. می‌گفت چرا پدر من باید این همه ثروت داشته باشد، اما در همین ده کسانی هستند که با چوپانی و کلفتی زندگی می‌کنند. این گفته‌ها همگی برای من تازه بودند. گوش می‌دادم و سؤال می‌کردم. پرسیدن را خیلی دوست داشت. کرمانجی هم بهم یاد می‌داد. کم کم با دایه‌خاتون کرمانجی حرف می‌زدم. خوشحال می‌شد.

فصل در حال عوض شدن بود. رو به نوروز می‌رفتیم. حال خسرو روز به روز بهتر می‌شد. دکتر دو هفته یک‌بار سر می‌زد. حالا دیگر زخم‌ها را نمی‌پیچید. گرچه هنوز زمین پوشیده از برف بود، اما خسرو توی حیاط قدم می‌زد و دست‌هایش را ورزش می‌داد.

غروب یکی از همین روزها، روی رختخوابش دراز کشیده بود. من می‌خواستم به اتاق خودم برگردم. گفت: یک لیوان آب به من بده. وقتی آب را دادم، دستم را گرفت و به‌طرف خودش کشید و بوسید. همه تنم آتش گرفت. دست و پایم می‌لرزید. سرم را زیر انداختم و بلند شدم بیرون رفتم.

فردا صبح که صبحانه برایش بردم، قبل از هر چیز گفت:

- چرا رفتی. دوست داشتن که گناه نیست.

چیزی نگفتم. چای را برایش ریختم و گفتم:

- خب، ولی تو هیچی در باره من نمی‌دانی. سؤال هم نکردی. شاید اگر بدانی دیگر مرا دوست نداشته باشی.

- خب بگو بدانم. سؤال نکردم چون به گذشته اهمیت نمی‌دهم. آنچه که حالا هستی برای من مهم است.

نشستم همه سرگذشت خودم را برایش تعریف کردم. همه آن‌هایی که تا به حال در این‌جا بازگو کرده‌ام. گفت:

- تو زن پهلوانی هستی. فقط یادت باشد این‌جا با کسی نگو که شوهر داشته‌ای. مردم ما بی‌سوادن. درک نمی‌کنند. من فراموش می‌کنم، تو هم فراموش کن.

بلند شدم دست در گردنش انداختم. آتش عشق زبانه کشید. اما تا مدتی پنهانی.

شب نوروز تمام فامیل بزرگ و کوچک در خانه میرخان جمع شده بودند. سه گوسفند سر بردند. دایه‌خاتون، می‌آمد و می‌رفت و فرمان می‌داد. مرا به اتاق خودش خواست. پیراهن و قبای تازه از صندوق بیرون آورد. یکدست برای من و یکی برای خودش. همراه با سربچه نو. گردن‌بندی هم بهم داد و گفت: این هدیه من است برای تو. هنوز هم این گردن‌بند را همیشه به گردن دارم.

نیمه شب که مهمان‌ها همه رفتند. خسرو به من گفت: بیا به شاه‌نشین کارت دارم. رفتم، دیدم پدر و مادر و برادر بزرگش آن‌جا هستند. خسرو از آن‌ها هم خواسته بود که بیایند. نه من و نه آن‌ها نمی‌دانستیم موضوع چیست.

خسرو شروع به صحبت کرد.

- با اجازه میرخان و خاتون. پیش از هرچیز می‌خواهم در مقابل شما از کژال سپاسگزاری کنم برای خدمت‌هایی که به من کرده. بعد می‌خواهم اجازه بدهید من و کژال نامزدی کنیم. امیدوارم کژال قبول کند و شما هم رضایت داشته باشید.

من سرم را پایین انداخته بودم، غافلگیر شده بودم و عرق به تنم نشسته بود. نفهمیدم آن‌ها چه کردند. سکوت سنگینی حاکم شده بود. گوئی این چند دقیقه یک‌سال طول کشید. بالاخره میرخان به حرف آمد:

- ما باید بدانیم کس و کار این دختر چه می‌گویند. ما باید از آن‌ها خواستگاری کنیم.

خسرو حرفش را برید و گفت:

- پدر، کژال قاجاق است و نمی‌خواهد کسی بداند که این‌جاست.

برادرش گفت:

- شرع اجازه نمی‌دهد.

دایه‌خاتون جوابش را داد:

- مگر شرع در دست ملا نیست؟ ما چه بگوئیم، ملا همان کار را می‌کند.

میرخان گفت:

- بهش فکر می‌کنیم. ببینیم رضای خدا چیست.

بعد با اشاره دست گفت که برویم. من بغل در بودم، پریدم بیرون و یکسره به اتاق خودم رفتم. سرم را زیر لحاف کرسی پنهان کردم و گریستم. نمی‌دانم از شادی بود، یا از بی‌کسی. دایه خاتون به اتاق آمد. سرم را بوسید و گفت:

- تو فرشته آزادی خسرو هستی. اگر زن بگیرد دیگر به کوه بر نخواهد گشت. میرخان و ملا و همه بعهده من. کسی نمی‌تواند با این امر مبارک مخالفت کند.

روز بعد خسرو شناسنامه مرا گرفت و گوسفندی برداشت و به خانه ملا رفت. ملا به شناسنامه نگاه کرده بود و گفته بود که این زن شوهر دیگری داشته و طلاق گرفته. شرعا خودش می‌تواند کفیل خودش باشد. خسرو گفته بود می‌دانم، اما این گوسفند را آوردم که بگویم این موضوع را به کسی نگو. راه شرعی دیگری پیدا کن. این دختر مخفی است و نمی‌خواهد قوم و خویش‌هاش بفهمند این‌جاست.

روز سیزده بدر عقد کنان من بود. ملا آمد. صیغه پدر و فرزندى بین من و خودش خواند و بعد وکیل من شد و دست در دست میرخان گذاشت و مرا به عقد خسرو درآورد. به خسرو گفته بود من در شناسنامه می‌نویسم، اما برای قبالة عقد باید به محضر شهر ببری. او هم گفته بود باشد. خسرو به من گفت: من به این چیزها اعتقاد ندارم. این هم برای بستن دهن اهالی این‌جا بود.

دهل کوبیدن و رقص چویی تا غروب ادامه داشت. اما من و خسرو می‌بایست تا عروسی از هم جدا باشیم. ماهم دزدکی دلدادگی می‌کردیم.

من مست بودم. دنیا را به رنگ دیگری می‌دیدم. اولین عشق زندگیم بود. لذت خاصی داشت. از خسرو می‌خواستم، مرا به باغ و دشت و کوه ببرد. همه دنیا برایم زیبا بود. خسرو برایم شعر می‌خواند. دوست داشتنمان هیچ کم نداشت. بهار بود و خون‌جنبان و دلداری. همه بدبختی‌های گذشته را از یاد برده بودم.

اول صبح با صدای خروس و بع بع گوسفندها بیدار می‌شدم. زود صبحانه را آماده می‌کردم و به اتاق خسرو می‌رفتم. همین‌که آفتاب می‌زد، مقداری نان و تخم مرغ و عسل و پنیر و کتری چای را برمی‌داشتیم. خسرو تفنگ ته‌پری با خود می‌آورد. یکی دو بار خرگوش شکار کرد. همان‌جا کبابش کردیم. به کوه‌های دوردست می‌رفتم. جایی که هنوز برف داشت. ریواس و کنگر و بولاغ‌اوتی فروان بود. می‌رفتیم نزد چوپان‌ها شیر می‌گرفتیم و در همان کتری می‌جوشانیدیم. من در سندیج حتا به آیدر که دو قدمی شهر است، نرفته بودم. با چه کسی می‌رفتم. حالا این کوه و کمر همه‌اش برای من تازگی داشت. آزادی بود. پر و بال درمی‌آوردم. گاهی با قدرت تمام از شادی فریاد می‌زدم. پژواک برمی‌داشت. مانند دیوانه‌ها می‌شدم. خسرو می‌خندید و می‌گفت: دختر به خدا دیوانه می‌شی. بیا چوپان بشو دائم در این خلوت کوه‌ها زندگی کن. می‌گفتم: اگر تو هم می‌ای، قبول. چوپانی کنیم.

به تابستان نزدیک می‌شدیم، دایه‌خاتون اصرار داشت که عروسی کنیم. می‌خواست برای عزیز عروسی راه بیندازد و می‌بایست پیش از آن کار ما یکسره شود. خسرو رضا نمی‌داد. می‌گفت: حوصله داد و بیداد عروسی را ندارم. عروسی نزد آن‌ها، بخصوص در خانواده‌های ثروتمند، هفت شبانه روز است.

این تنها دلیل نبود. احساس می‌کردم خسرو بی‌طاقت است، گویی در فکر عمیقی فرو رفته است. زود عصبانی می‌شد. کوشش می‌کردم با پیش آوردن کارهای مختلف مشغولش کنم. مدت کوتاهی خوب بود و باز به همان حال برمی‌گشت. تنها در کوه حالش خوب می‌شد.

در آن مدت گاه‌گاه کاروان قاچاق می‌آمدند و به طرف ترکیه فرستاده می‌شدند. دو بار هم پاسدارها به آبادی آمدند. کمی در کوچه‌ها می‌چرخیدند و از مردم بخصوص از بچه‌ها سؤال‌هایی می‌کردند. بعد مسئولشان سری به میرخان می‌زد و می‌رفتند. آن وقت‌ها من و خسرو به کوه می‌زدیم. یک‌بار باران تندی گرفت. تمام لباس‌هایمان خیس شده بود. هر دو مریض شدیم.

غروب یک روز عزیز آمد و به خسرو گفتم: پیشمرگه‌ها آمده‌اند. چهار نفر در شاه نشین ما هستند.

خسرو رفت. با آن‌ها شام خورد و هنگام خواب آمد و گفت:

- فکر می‌کردم رفقای ما هستند، اما از حزب‌های این طرف هستند.

اسلحه‌اش را برداشت و به بالای پشت بام رفت.

- این‌ها نگهبان برای خودشان نگذاشته‌اند. دنیا پر است از جاسوس و خبرچین. اگر اتفاقی بیافتد، آبرو برای ما نمی‌ماند.

تا صبح در پشت بام نگهبانی داد. من هم دو بار برایش چای بردم. نشست. پالتوش را بردم روی شانه‌هایش انداختم. هوا سرد بود. گفت:

- این آبادی را می‌بینی که مردمش از ترس همه چراغ‌ها را خاموش کرده‌اند و خودشان را به خواب زده‌اند؟ در دامنه این کوه‌ها جنگ بزرگی کرده‌اند. یادشان نرفته که دو بار قتل عام شده‌اند. یک بار به فرمان رضا خان و یک بار هم به وسیله این ملاها. هر بار هم زعمای قوم که خودشان جنگ را به راه انداخته‌اند، معامله خودشان را با حکومت کرده‌اند و مردم بیچاره و همه‌چیز باخته را ساکت کرده‌اند.

از آن شب به بعد خسرو به کلی عوض شد. خنده روی لبش دیده نمی‌شد. دائم خلال دندان‌های بین دندان‌ها می‌گرفت و در فکر بود. می‌پرسیدم، می‌گفت:

- زندگی بدون مبارزه مانند زندگی این بز و گوسفندهاست. ما انسانیم.

دو روز بعد از آمدن پیشمرگه‌ها، پاسدارها وارد ده شدند. یکسر به طرف خانه میرخان آمدند و سراغ خسرو را گرفتند. ما توی باغ‌ها قایم شده بودیم. میرخان گفته بود این‌جا نیست. گفته بودند وقتی برگشت با خودت به ارومیه بیار. چند سؤال داریم و بر می‌گردد.

میرخان به خسرو گفت:

- این‌ها دارند مرا تهدید می‌کنند، تو را بهانه کرده‌اند. می‌خواهند بگویند اگر پیشمرگه آمد راه ندهید، یا به ما خبر بدهید. چند سال است نتوانسته‌اند ما را جاش کنند، حالا فرصت گیر آورده‌اند. از من می‌پرسی به ارومیه نمی‌روی. هرچه از دستشان برمی‌آید بگذار دریغ نکنند.

این اتفاق جواب فکر کردن‌های خسرو بود. گفت:

- تا من این‌جا هستم دست بردار نیستند. باید رفت.

شب با پدر و مادرش چند ساعت خلوت کردند. فردا سه اسب و یک نفر در حیاط آماده بودند. دایه‌خاتون بغلم کرد و گریست. گفت:

- می‌دانم دوباره نمی‌بینمت. ایکاش آدم هم مثل پرنده‌ها بود. که بچه‌هایش بزرگ می‌شوند رهایشان می‌کند و از یاد می‌برد. ما راهیشان می‌کنیم و تا ابد چشم انتظار می‌مانیم. تا حالا تنها غم خسرو را داشتیم، حالا تو هم اضافه شدی. دختر قشنگم، مواظب خودت باش.

دایه‌خاتون آن گرمی و مهربانی و مواظبت کردنی که هر مادری به فرزندش می‌دهد و من از مادر خودم ندیده بودم، به من داد. هنوز هم آرزو می‌کنم روزی برگردم و سر بر دامنش بگذارم تا غم دنیا را فراموش کنم.

اول بار بود سوار اسب می‌شدم. آن‌هم در راهی پر از سربالایی و سرازیری کوهستانی. تا به یک شهرکی در ترکیه برسیم که از آن‌جا به بعد با ماشین می‌رفتیم. پوست رانهایم کنده شده بود و گرچه چربشان هم می‌کردم، اما همچنان می‌سوخت. چاره نبود می‌بایست تحمل کنم.

خسرو در ترکیه هم قاجاق بود، اما آشنا و قوم و خویش زیاد داشت. فکر می‌کنم بخشی از پول عبور کاروان‌ها به آن‌ها می‌رسید. دقیقاً می‌دانست کجا و به خانه کی باید برود و چه باید بکند. بهمین دلیل آن در دسرهایی که دیگران در ترکیه کشیده‌اند و می‌کشند و من در این‌جا می‌شنوم، برای ما نبود. یا اگر مشکلی بود من با خبر نشدم.

در استامبول به منزل آشنایی رفتیم. آن‌جا بود که خسرو گفت:

- من تو را راهی می‌کنم و بعد خودم هم به دنبال می‌آیم.

احساس کردم تا این‌جا هم به خاطر من آمده است. گفتم:

- به هیچ وجه. یا با من می‌آیی، یا با تو برمی‌گردم.

یکی دو روز این کشمکش را داشتیم. سرانجام گفتم: این بود عشق و علاقه‌ات؟

سرش را پایین انداخت. بعد دانستم که تصمیم گرفته که با من بیاید.

یک هفته ده روزی به مقدمات سفر گذشت. سپس سوار قایق شدیم به طرف یونان. در آن‌جا

در هتلی ماندیم که صاحبش کرد بود. از آن‌جا به ایتالیا و یکسری با ماشین به این‌جا آمدیم.

از همان ابتدا خسرو در این سرزمین احساس آسایش نمی‌کرد. مانند دیگران دوست داشته باشد شهر و بازار را ببیند و کوشش کند زبانشان را یاد بگیرد و از شیوه زندگی‌شان سر در بیاورد. می‌گفت: هر کاری بکنی باز بیگانه‌ای. اگر یک روز به کلاس می‌آمد، دو روز به بهانه‌ای غایب بود. غمگین و بی‌علاقه بود. پس اندازمان هم تمام شده بود. با همان چندرقازی که از این‌جا می‌گرفتیم می‌بایست زندگی می‌کردیم. عشق و علاقه هم کم کم بیرنگ می‌شد، گویی در همان کوه‌ها به‌جا گذاشته‌ایم. عشق و زندگی با هم سازگاری ندارند. اگر به داخل آشپزخانه و زندگی بی‌رمق روزانه در این خانه‌های تنگ که مانند قفس می‌مانند، کشیده شد، به‌جز عادت‌ها چیزی از آن باقی نمی‌ماند. مردها دوست داشتندشان را متوجه چیزهای دیگری می‌کنند. زن‌ها دوست داشتندشان را به پای بچه‌ها می‌ریزند. انسان بدون دوست داشتن نمی‌تواند زندگی کند. اگر همدلی نباشد. درختی، سنگی، شخصی دور، هنرپیشه‌ای، آوازخوانی، امامزاده‌ای، شیخی، رهبری را معشوق می‌کند و با آن زندگی می‌کند.

من فکر کردم اگر بچه‌دار شویم، شاید نیروی تازه‌ای خسرو را به طرف زندگی بکشاند و از این بحران بیرون بیاید. نمی‌دانستیم چرا بچه‌دار نمی‌شویم. تقصیر کدام یک از ماست. من فکر می‌کردم شاید زخمی شدن خسرو دلیل آن باشد. خسرو راضی نمی‌شد پیش دکتر بیاید. من خودم رفتم و معلوم شد مشکل از من است. من بچه‌دار نخواهم شد و کاری هم نمی‌شود کرد. پیشنهاد کردم بچه‌ای را به فرزندی قبول کنیم. خسرو به شوخی گرفت. خودم مسئله را دنبال کردم و فهمیدم

که به این سادگی‌ها نیست. شرط و شروط فراوانی دارد. قبل از هرچیز باید کار و درآمد کافی داشته باشی. خانه‌ات چنین و چنان باشد. هیچ...

با رفتن خسرو تا مدتی تنهایی آزارم می‌داد. گرچه تا وقتی هم که این‌جا بود چیزهای مشترکی نداشتیم، اما احساس می‌کنی کسی هست که انتظارت را می‌کشد، تو منتظر کسی هستی. وقتی که نیست جای خالی‌اش سنگین است. به ویژه برای من که در این دنیا، حتا در ذهنم کسی را نداشتم بهش پناه ببرم. گذشته مانند مهی همه‌چیز را فرا گرفته بود و من چنگ می‌انداختم و نبود.

نامه‌ای به مادرم به آدرس اداره‌اش نوشتم. پس از مدت‌ها یک جواب چهار خطی برایم فرستاد. خودش سواد ندارد، کسی برایش نوشته بود. هیچ، خوبم و کاشک این‌جا بودی و تمام. شماره تلفن خواسته بودم، و شماره خودم را هم برایش نوشته بودم. هیچ وقت خبری نگرفت. چند سال بعد برادرم هیوا شماره را دیده بود. پیغامی تلفنی فرستاده بود و آدرس ئی-میل مرا خواسته بود. پیغام را که دیدم چنان از شادی جیغ زدم که دوروبری‌ها فکر کردند چند میلیون برنده شده‌ام.

گاهی ئی-میل با هم رد و بدل می‌کنیم. این واقعه نیروی تازه‌ای به زندگیم داد و از آن حس تنهایی درآمدم.

خواندن را جدی گرفتم. خیلی زود زبانم پیشرفت کرد و خودم را به این‌جا رسانده‌ام.

- کژال خان خاطرات متاثرم کرد. دلم می‌خواهد بتوانم کمکت کنم، اما فیلم کردن این داستان از کمپانی هولیوود ساخته است.
- (با خنده) تشکر برای دوباره نویسیش.
- می‌توانم یک کپی داشته باشم.
- کاملاً مختارید.
- چطور می‌توانم با هیوا هم تماس بگیرم؟ برایم جالب است که از آن طرف هم داستان را ببینیم.
- اگر ئی-میل‌تان را داشته باشم، می‌توانم چندتا از نامه‌هایش را برایتان بفرستم که از زندگی خودش می‌گوید. بعد برای تماس ازش می‌پرسم.

آدرس را دادم. از آن روز به بعد به مدرسه نیامد. گفته بود دنبال کار می‌گردم. فکر کردم شاید کار پیدا کرده است.

هیوا (Hiwa)

چند روز بعد. سه ئی - میل از طرف کژال رسید. نامه‌های هیوا بودند که به زبان فارسی برای کژال نوشته بود.

1. کژال عزیز

بعد از رفتن درک کردم که بودن تو در زندگی من تا چه اندازه مهم بوده. نمی‌دانم چگونه ابراز کنم که چقدر احساس تنهایی و بی‌کسی کردم. به اندازه کوه آیدر پشیمان بودم که با تو همسفر نشدم.

مدتی در شهرهای اطراف به دنبال گشتم. گوئی می‌خواهم وجدان خودم را راضی کنم که کاری کرده‌ام، وگرنه می‌دانستم که پیدایت نخواهم کرد. حالا می‌دانستم که چه چیز گرانبهایی را گم کرده‌ام. گرچه من و تو نتوانستیم به همدیگر کمک کنیم. چه کاری از دستانم بر می‌آمد و نکردیم، اما بودن و نبودن تو دو دنیای جداگانه بود. مادر چنان عصبی شده بود که غصه و شادی‌اش از هم تشخیص داده نمی‌شد. مثل سابق، یک کلمه از دهانش در نمی‌آمد.

پرسیده بودی چگونه گذراندم.

خلاصه. بعد از رفتن تو، امتحان‌های آخر سال آمادگی را هم ندادم و از مدرسه دست کشیدم. تصمیم گرفته بودم به منزل مادر هم برگردم. می‌بایست زندگی را خودم تامین کنم و کرایه خانه بدهم و... لانه سگی کرایه کرده بودم، تویش کز می‌کردم. هیچی توش نبود. همه کارهایم را در بیرون انجام می‌دادم. سه وعده غذا را بیرون می‌خوردم. اغلب لقمه‌ای نان خشک. دست و صورتم را در مسجد می‌شستم. ماهی یک‌بار به حمام می‌رفتم و رخت‌هایم را هم همان‌جا می‌شستم.

یادت هست قبلا تابستان‌ها چکار می‌کردم. شاگردی دکان‌ها و دست‌فروشی توی خیابان‌ها. حال هم همان بود. اما این‌بار تنها تابستان‌ها نبود. چهار فصل شد. گاهی به مادر هم سر می‌زدم.

چند روزی شاگرد حاجی عزیز میخ فروش شدم. ظهرها باهم ناهار می‌خوردیم. ناهار چه عرض کنم! یک کاسه زیپو از خانه می‌آورد و یک تکه سنگک هم می‌خرید. این برای دو نفر. تلیت می‌کردیم و می‌خوردیم. بعد از دو سه روز گفتم: حاجی دستمزدم را بده، بی پولم. گفت: چه دستمزدی؟ مگر نه این که باهم غذا می‌خوریم. داد و بیداد کردم و گفتم: شب میام دکانت را آتش می‌زنم. ترسید، کمی پول گرفتم و ولش کردم.

یک روز توت تازه می‌فروختم. پاسبانی آمد و گفت:

- جمع کن!

گفتم:

- سرکار توتش خیلی خوبه، بفرما کمی ببر برای بچه‌ها.

خیلی وقت‌ها با کمی رشوه راضی می‌شدند، اما این یکی بدجنس بود. طبق را با لگد واژگون کرد. توت‌ها ریختند توی پیاده‌رو. دیوانه شدم. یقه‌اش را گرفتم. دعوا شد. از من داد و بیدا و از او زدن. مردم جمع شدند. می‌کشید که بیردم کلانتری. می‌دانستم در آن‌جا حسابی خدمتم خواهند رسید. مردم دوره‌مان کرده بودند اما جرات نمی‌کردند دخالت کنند. از میان جمعیت صالح کچل راننده با ریش و سبیل سفید جلو آمد. دست پاسبان را گرفت و گفت:

- برادر، گناه دارد. این برادر زاده منه. چرا می‌زنیش، چکار کرده؟

- سد معبر کرده.

- راه ترا که نگرفته، دو ریال کاسبی می‌کنه. می‌خوای بره دزدی کنه.

تا او پاسبان را به حرف بگیرد، من در رفتم و قایم شدم. توت هم از دست رفت.

مدتی بعد رفتم از کاک صالح تشکر کنم، پشت فرمان مینی‌بوس کهنه‌اش نشسته بود. گفت:

- بیا بشین کارت دارم.

نشستم.

- می‌دانم تو هم فقیری. بیا شاگرد من بشو. مسافر برام سوار کن. کمک کن وسائلمان را داخل صندوق بگذارند. من پیر شده‌ام، خسته‌ام. کم کم رانندگی هم یادت میدم، برای خودت زندگی‌ای فراهم کن.

شنیده بودم بچه‌باز است، اما من دیگر بچه نبودم و لقمه او نبودم. بعدا از این فکر خودم شرمنده شدم.

کور چه می‌خواهد، دو چشم بینا. با کاک صالح همراه شدم.

یک روز داد بزن حسین آباد، ماموخ، خلیجیان. روز دیگر که‌ره‌سی، تخته، توریوهر. بین این دهات می‌گشتیم. مسافر و گوسفند و مرغ و خروس به شهر می‌بردیم و از آن‌سو گونی قند و آرد و برنج سوار می‌کردیم.

غروب‌هایی که در شهر بودم، در قهوه‌خانه و پارک و خیابان دنبال دوستان قدیمی می‌گشتم. سه چهار همکلاسی قدیمی‌ام را پیدا کرده بودم. آن‌ها هنوز درس می‌خواندند. گاهگاهی کتاب‌های شعر و داستان به من می‌دادند، می‌خواندم. کم‌کم کتاب و نوشته قاچاق پیدا شد. به من می‌دادند برایشان قایم کنم. من هم در خانه خودم نگه می‌داشتم کی به من شاگرد راننده چرب و چیلی شک می‌کرد. گاهی اگر وقت بود آن‌ها را می‌خواندم.

مدت دو سه ماه این چنین گذشت. این چهار پنج نفر باهم بحث داشتند. یکی می‌گفت: دنیا عوض شده باید بر اساس قانون کار کرد، با خشونت کار درست نمی‌شود، دیدیم که پیشمرگه‌ها نتوانستند کاری از پیش ببرند. یکی دیگر می‌گفت: راه همان راه است و امکان کار دیگری وجود ندارد. یکی طرفدار سوسیالیزم بود و یکی از دست ملا نجات پیدا کردن می‌خواست. یکی به خود مختاری راضی بود و دیگری می‌گفت استقلال. باهم به هیچ هدف یکسانی نمی‌رسیدند که برایش کار کنند. در حرف باقی می‌ماند.

این نامه را به وسیله کامپیوتر دوستی می‌نویسم، مورد اعتماد است. خودم کامپیوتر ندارم، چی دارم که این یکی را داشته باشم. با همین آدرس جواب بده و برام تعریف کن چکار کردی و چه برسرت آمد. حالا در چه وضعی هستی؟

۲. خواهر نازنینم.

از عاقبت کار احمد پرسیده بودی. وقتی زندانش تمام شده بود. به در منزل مادر رفته بود. داد و فریاد راه انداخته بود و پول خواسته بود. مادر با چوب تنور زده بود سر و صورتش را خونین و مالین کرده بود. بچه‌های محل هم با سنگ دنبالش کرده بودند. مادر خیلی به خودش می‌بالید که او را کتک زده. به من می‌گفت:

- مواظب خودت باش، دعوا راه نیاندازی. این مردک لاته.
- او باید از من بترسه و خودش را قایم کنه. چی میگی مادر؟

بعد از آن پیدایش نشد.

کاک صالح کم کم رانندگی یادم داد. در جاده‌های بیرون شهر من میراندم و کاک صالح چرت می‌زد. فکر می‌کردم پول جمع کنم با او شریک بشوم. یک روز که در شهر بودیم کاک صالح گفت:

- بیا جایزه برات درآمده.

آدرس من همان آدرس کاک صالح بود. نامه‌ای به دستم داد. نوشته شده بود "در مدت پانزده روز خود را به نظام وظیفه معرفی کنید." هیچ یادم نبود هژده ساله شده‌ام و باید به سربازی بروم. گفتم:

- کاک صالح می‌برنم سربازی.
- کفیل مادرت بشو.
- شوهر دارد قبول نمی‌کنند.
- خب برو! شله پادگان خوشمزه است. آدمت می‌کنن.

با دوستانم رای زنی کردم. گفتند کی برای این رژیم سربازی می‌کنه. اگر سربازی کنیم برای نیروهای خودمان می‌کنیم. از این جور شعارها.

بالاخره به این نتیجه رسیدیم که خودم را مخفی کنم. کتاب‌ها را در جایی برایشان قایم کردم و به کاک صالح سفارش کردم که اگر از او پرسیدند من کجا هستم، بگوید نمی‌دانم. گفت:

- بی پدر فکر می‌کنی این دولت منتظر من و توست. صدتا سگ پاسوخته مثل من و تو دارد.

یکی از دوستان همکلاسی قدیم که دیپلم گرفته بود، اما به خاطر نداشتن امکانات ادامه تحصیل نداده بود و بیکار بود گفت: همین روزهاست که اسم من هم در بیاد برای سربازی. بیا باهم برویم جایی که پیدامان نکنند. اما کجا؟

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم ما بجز به شهرهای کوردستان به جای دیگری فکر نکردیم که خودمان را بی رد کنیم. قبلا تلاش کرده بودیم که با سازمان‌های کوردی تماس بگیریم. هیچ کدام در دسترس نبودند. می‌گفتند رادیو دارند، ما نمی‌توانستیم گوش بدهیم. خبر ترورشده‌شان پخش

می‌شد، مردم را ناامید می‌کرد. تنها سازمانی که حرکتی می‌کرد سازمان شمال بود که می‌گفتند بردارخوانده حکومت است.

تا در جا و مکان خودت هستی و کسی کاری به کارت ندارد، این‌ها همه حرف است و می‌آید و می‌رود، اما اگر به سرایشی افتادی، باید تصمیم بگیری. تصمیم گرفتیم به کوردستان زیر دست کوردها برویم. دنبال سازمان‌های خودمان بگردیم و پیشمرگه بشویم. خیال مبارزه به‌سرمان زده بود. جوانی است و تجربه کردن دنیا.

بالاخره یک روز مسافر مریوان برای کاک صالح جور کردم. سری به مادر زدم و بدون این‌که چیزی از رفتنم بگویم، با پرویز به‌طرف مریوان حرکت کردیم. آن‌جا خودمان را از کاک صالح مخفی کردیم. بیچاره یک ساعت دنبالمان شهر را دور می‌زد. بالاخره مثل این‌که بداند موضوع چیست، راهش را گرفت و برگشت.

ما مقداری جنس همراه خودمان آورده بودیم که نشان بدهیم برای کاسی آمده‌ایم. کسانی را پیدا کردیم که کولبری می‌کردند و به آن‌طرف می‌رفتند. در میدان کولبرها پولمان را عوض کردیم. کسی که پول را عوض می‌کرد یک صندوق خالی میوه را برگردانده بود و دسته دسته دلار و تومان و دینار روی آن چیده بود. پول کم ما را با ناخرسندی عوض کرد. با کولبرها راهی منطقه مرزی شدیم.

آن‌طرف مرز سوار یک کامیون شدیم که مارا به "کوی" ببرد. راننده اهل آذربایجان بود. گفت اگر در ایست بازرسی پرسیدند، من می‌گویم این‌ها پسر و برادر من هستند. آورده‌ام برای گردش. شما هم از حالا تعیین کنید کدامتان پسر هستید و کدام برادر. اما کسی نپرسید. تمام راه، راننده از خرابی جاده‌ها می‌گفت. ما هم دور و بر را تماشا می‌کردیم. پرویز سر به‌سر راننده می‌گذاشت، می‌پرسید این‌جا کجاست و آن‌جا اسمش چیست. او هم نمی‌دانست و می‌گفت:

- بیلمرم
- اگر بیلمری چطوری راه را پیدا می‌کنی؟
- من صد بار از این راه آمدم. از این‌جا به بندر عباس. این‌هایی که تو می‌پرسی تابلو نداره که من بدانم.
- تابلو اگر داشت از تو نمی‌پرسیدم.
- فکر کردم سواد نداری.
- تابلو خواندن که سواد نمی‌خواد. می‌پرسی این چی نوشته؟ بهت میگن.

با این خنده و شوخی‌ها به کوی رسیدیم. بعد از ظهر بود. ما پیاده شدیم و کامیون به راهش ادامه داد.

شهری خاک آلوده. گرما گویی تون حمام کا درویش سنندج است. ما هم به‌خاطر سرمای توی راه دو دست لباس پوشیده‌ایم. داشتیم هلاک می‌شدیم. رفتیم توی یک کبابی. پرویز گفت: صد رحمت به دکان کاک رشید توی میدان سبزی فروش‌ها. چرب و چیلی و کثیف. بوی چربی خفیات می‌کرد. اما شکم گرسنه به این چیزها اهمیتی نمی‌دهد.

آن‌جا پرسیدیم مقر حزب دمکرات کجاست؟ آدرس قلعه‌ای را دادند در بیرون شهر. شهر بزرگ نیست، زود رسیدیم. قلعه نظامی دوران بعث. پیشمرگه‌ای نگهبان دم در بود. ما نسل بعد از جنگ پیشمرگه ندیده‌ایم، تصویری خیالی برای خودمان درست کرده‌ایم، مانند آن عکس‌هایی که نقال‌ها از رستم می‌دهند.

یواش جلو رفتیم و گفتیم:

- کاکه ما آمدیم پیشمرگه بشیم.

- همین‌جا بایستید تا کسی را صدا کنم.

به زبان اورامی به یکی دیکه گفت:

- بیا دوتا نانخور برات آمده.

فکر کرد که ما اورامی نمی‌فهمیم... پرویز به شوخی گفت:

- نگران نباش ما غذا خوردیم.

به پرویز گفتم:

- بی پدر مواظب دهنت باش این‌جا جای شوخی نیست.

- چرا مگر این‌جا مسجده.

اسمان را نوشتند و به محلی بردند که بهش می‌گفتند "پذیرش". آن‌جا پرسش و پاسخ شروع شد. کی هستید و چکاره‌اید و از کجا آمده‌اید. پدر و مادرتان چکاره‌اند و چه کسی را می‌شناسید؟

پرویز گفت:

- پسر مشیر دیوان که نمایاد پیشمرگه بشه. من پسر نبی حمال هستم.

من هم گفتم:

- پدرم پیشمرگه بوده و خیلی وقت است که ازش خبر نداریم.
این گفته کمک کرد که کمی بیشتر نگاهمان دارند. اما کسی را پیدا نکردند که پدرم را بشناسد.

- آیا کسی را می‌شناسید؟

- ما همه سنندج را می‌شناسیم. شما کی را می‌شناسید تا ما بگوییم چکاره است؟

- فلان کس؟

- می‌شناسم جاش است.

- پس فلانی؟

- بله می‌شناسم در زندان است.

- از حزب چه کسی را می‌شناسید؟

- مگر حزب اداره آب و برق است که آدم کارمندايش را بشناسد؟

خلاصه یک سنندجی آن‌جا نبود به لهجه خودمان کمی با ما حرف بزند. پرویز می‌گفت: آمدیم شهر یاجوج و ماجوج. پر است از زبان عجیب و غریب.

بیست و پنج روز همین داستان ادامه داشت. باصطلاح زیر نظر بودیم. کسانی می‌آمدند، نگاهی به ما می‌انداختند و می‌رفتند. گاهی کارهای توی مقر و جارو کردن بیرون را هم انجام می‌دادیم.

بالاخره گفتند، قبول نشده‌اید. باید دو نفر شما را بشناسد و ضمانت کند.

در آن مدت فهمیدیم که از آن پیشمرگه‌ای که در ذهن ما بوده، خبری نیست. آنچه هست نگهبانی دادن همین دورو بر است و در سایه دیوار نشستن، به انتظار روز نامعلوم.

از خبرهای رادیو و روزنامه‌ها هم پیدا بود که عملیات مسلحانه و به داخل رفتن تعطیل شده. بعدها در زندان دانستم با حزب‌های این‌جا قرار گذاشته‌اند که به ایران ضربه زنند و آن‌ها هم با این‌ها کاری نداشته باشند. چون پیشتر در همین شهرها آن‌ها را ترور می‌کردند.

جداگانه به من گفتند اگر می‌خواهی در شهر با ما همکاری کن. شماره تلفن تماس هم دادند. گفتند شماره را حفظ کن، که نوشته‌اش همراهت نباشد. اگر تلفن کردی، خواهیم گفت که جکار باید بکنی. کلمه رمز هم تعیین شد.

یک ورقه شناسایی به ما دادند که تا به مرز می‌رسیم در ایست بازرسی‌های کوردستان مشکلی پیش نیاید. پرویز گفت:

- من بر نمی‌گردم حوصله سربازی برای این پدر سوخته‌ها را ندارم. می‌روم پیش کومه‌له. آن‌جا سنجی زیاد است. شاید کسی باشد که بشناسمش، یا او مرا بشناسد.
- من هم می‌روم دنبال پدرم می‌گردم. مرده یا زنده، خبری بگیرم.

از هم جدا شدیم. ازش خبر نداشتم تا در زندان دوباره همدیگر را دیدیم. من به کمپ آواره‌ها در شیرهون نزدیک کلار رفتم. اغلب کسانی که در اینجا بودند از کمپ رمادی به این مکان منتقل شده بودند. پدرم را خوب می‌شناختند. گفتند که قبل از کوچ به سلیمانی رفته، اما بعد از آن کسی از او خبر نداشت. یک شب در آن‌جا مهمان خانواده‌ای بودم. پذیرایی کوردانه‌ای کردند و از پدرم برایم می‌گفتند. از آن‌جا به سلیمانی رفتم.

شهر سلیمانی مانند سنندج است که کج و معوج شده باشد. گذرهای بازار درهم پیچیده‌اند. دکان‌ها همان‌هایی هستند که در سنندج هم هستند. کالاها همه ایرانی است. اگر یک دکان را دیدی بدان همه را دیده‌ای. همه کپی همدیگرند. از قرار معلوم یک نفر کالاها را وارد می‌کند و بین همه تقسیم می‌کند. همان کاری که در ایران هم می‌کنند که بازار در دست چند عمده فروش است و آن‌ها هم شریک کاربدستان حکومتی هستند. این شهر پر است از کارگر و بنا و کچ کار ایرانی. اطلاعات هم آدم‌هایش را دارد. از ریش و پشم مخصوصشان و فارسی حرف زدن به لهجه اصفهانی و یزدی کاملاً مشخص‌اند.

دو روز در بازار و خیابان‌های شهر گشتم. بعد به خودم گفتم: دنبال چه می‌گردی. اگر هم او را ببینی نمی‌شناسی. حتا روم نمی‌شد از کسی بپرسم. از کی بپرسم، چی بگم؟

بالاخره از همان راهی که آمده بودم برگشتم مریوان. در قهوه‌خانه‌ای نشسته بودم، هنوز چای را برایم نیاورده بودند دو نفر آمدند دستبندم زدند. گفتند: تو سرباز فراری هستی.

توی ماشین چشم‌هایم را بستند فهمیدم به اطلاعات می‌برند. در همان چند دقیقه هزار فکر به سرم زد. در اطلاعات همانطور با چشم‌های بسته، اول برای بازرسی بدنی لختم کردند. بعد زدن شروع شد. کوبیدند. هی می‌گفتم باشه، ببرید سربازی. آن‌ها فحش می‌دادند. بالاخره پرسیدند: پرویز را چکارش کردی؟ این هم به این خاطر بود که من بفهمم چه می‌خواهند. از آن‌ها گفتن و از من انکار. طولی نکشید فهمیدم خوب و بد هرچه کرده‌ایم می‌دانند. حتا می‌دانستند که به من گفته شده که در برگشتن با حزب تماس بگیرم. شماره تلفن را می‌خواستند. گفتم: گمش کرده‌ام.

به خاطر این مسئله خیلی کتکم زدند. اول فکر می‌کردم پرویز را گرفته‌اند و او اعتراف کرده. البته پرویز داستان تلفن را نمی‌دانست. سرانجام وقتی پرسیدند پرویز کی برمی‌گردد؟ فهمیدم نخیر، گزارش داده‌اند. بعدا در زندان دانستم که پرویز یک‌ماه بعد از من دستگیر شده بوده.

دو شبانه‌روز این داستان ادامه داشت. شب‌ها مرا به یک زیر پله نمود می‌انداختند که تا صبح می‌لرزیدم.

فرستادم سنندج. در آن‌جا دادگاهی شدم. به دو سال زندان و صد ضربه شلاق محکوم کردند. شلاق‌ها را آن‌وقت زدند، هنوز هم بده‌کارم. هر وقت دوباره اشتباهی کنم و دستگیر شوم، اول شلاق‌ها را می‌زنند. این ترس را بر بالای سر خیلی‌ها نگه داشته‌اند.

۳. کژال عزیزم

زندان اسمش با خودش "زندان" است، اما زندان سنندج، به گفته آن‌هایی که زندان‌های دیگر را دیده بودند، یکی از بدترین زندان‌هاست. همه زندان‌بان‌ها از ریز و درشت اسمشان حاج‌آغا است. زندانی‌های سیاسی که آن‌ها محارب خطابشان می‌کنند، بندشان جداست. سلول‌ها برای یک نفر ساخته شده، اما کمتر اتفاق می‌افتد که از چهار نفر کمتر در آن باشد. همین‌که از اتاق بیرون رفتی برای درمانگاه یا جای دیگری، باید چشم‌بند بزنی. توالت توی سلول است. وقتی چند نفر را در یک سلول جا می‌دهند، فکر کن چه افتضاحی است.

جالب این است که این زندان توی شهر است، اما صدای بیرون را اصلا نمی‌شود شنید که آدم کمی دلش آرام بگیرد. هر اشتباه کوچکی، مثلا جلو پای حاجی تره‌ماشی بلند نشده‌ای، به انفرادی لانه سگی می‌برندت و کتکت می‌زنند. باید نماز بخوانی. روزه بگیری، با همه این‌ها ما سنی‌ها در چشم آن‌ها نجس هستیم. ایکاشک فقط همین بود، از همه بدتر کرد هستی و ناراضی، بگو سیاسی. جرم یکی دوتا نیست.

مدت یک‌ماه بود در زندان بودم، تازه جرات می‌کردم که با هم سلولی‌ها دو کلمه بگویم و بشنوم که پرویز را آوردند. انگار در زندان باز شد و من پرواز کردم.

خیلی شکنجه شده بود. هنوز زخم‌هایش خوب نشده بودند. می‌گفت:

- پسر تو جرمت تنها دمکرات بود. من کومه‌له هم اضافه داشتم. فکر کن آن‌ها قبولت نمی‌کنند و این‌ها به جرم دمکرات و کومه‌له بودن زندانیت می‌کنند.

در کومه‌له هم همان داستان دمکرات بود. کسی را نمی‌شناسی و کسی ترا نمی‌شناسد. سنندجی و اورامی تویشان ندیدم. همه مهابادی و بوکانی بودند. آن هم متولد هزار سال پیش.

می‌گفت: از راه پیرانشهر برگشته بوده سنندج و در این‌جا دستگیر شده. او هم فکر می‌کرد پیشتر خبر داشته‌اند. به سه سال زندان محکوم شده بود.

باهم بودیم. تلخ و ترش زندان را با هم تقسیم می‌کردیم و شوخی‌های پرویز مرهم زخم‌هایمان بود. برای ما که در زندگی بدبختی زیاد کشیده بودیم، زندان آنقدر سنگین نبود. آن‌هایی که خوش زیسته بودند، قر می‌زدند و پشیمان بودند.

وقتی که مدت زندان به سر آمد غم بزرگم جدا شدن از پرویز بود. آزادم نکردند، یکسر بردند سربازی. شش ماه در پسوه و بعد بجنورد خراسان.

در دوران سربازی هم همان سه گناه (کورد و سنی و سیاسی) بر پیشانیت نقش بسته است و دستبرداری نیستند. به هر بهانه‌ای تنبیه می‌شوی و کارهای کثیف و دشوار را به تو می‌دهند. حتا موقع نگهبانی به من اسلحه نمی‌دادند. خب وقتی می‌دانی که چرا این دروسرها را می‌کشی رنج کمتری حس می‌کنی. اگر باورت را نگهداری و عمیق‌تر کنی، در یک کلام اگر فرو نریزی، آن وقت به قول پرویز: ریشخندشان می‌کنی و مانند خرگوش به نظرت می‌آیند. گوش‌های بزرگ، اما نشخوار کننده.

به بهانه هیچ و پوچ مرا به نگهبانی می‌گذاشتند که شب نخوابم. روزهای جمعه سربازها آزاد بودند که به شهر بروند، اما مرا به نگهبانی دفتر گروهان می‌گذاشتند، درواقع نگهبان دری که قفل بود، آن هم بدون اسلحه. هیچ وقت به من اسلحه ندادند. در دفتر گروهان جای بیار و نامه ببر بودم. می‌خواستند همیشه جلو چشمشان باشم مبادا خطایی بکنم. خوشحال بودم که تا این اندازه از من می‌ترسند. این ترس اسلحه‌های آن وقت‌های پیشمرگه‌هاست که هنوز در خاطرشان مانده است. در نظر آن‌ها هر کوردی یک پیشمرگه‌ست. می‌دانند اگر مواظب نباشند دوباره همان می‌شود که بود. مسئله تمام نشده. نه نزد آن‌ها و نه نزد ما.

درهای دنیا هیچگاه همه باهم بسته نمی‌شوند. در آن سرزمین دوردست و در میان آن همه دشمن، چند دوست کورد خراسانی پیدا کرده بودم. آن‌ها هم سرباز بودند. قبلا من نمی‌دانستم که آن‌جا هم کورد هست. به لهجه کرمانجی خاصی حرف می‌زدند که من نمی‌فهمیدم. یکی از آن‌ها در اصل اهل بیجار بود. خودش در گنبدکاووس به دنیا آمده بود. می‌گفت، پدر و مادران ما عشیره‌ای بوده‌اند که در زمان رضاشاه به منطقه گنبد و کلاله تبعید شده‌اند. کوردیش لهجه

بیجاری بود که به سنندجی خیلی نزدیک است. من و او باهم سربازیمان تمام شد. به شهرک محل زندگی‌شان رفتم. درست مانند کوردستان طرف ما بود. خانه‌ها، تزیین داخل اتاق‌ها، لباس زن‌ها و شیوه مهمانداری و مهربانی‌شان. اگر کار پیدا می‌کردم، بر نمی‌گشتم و همان‌جا می‌ماندم. متأسفانه آن‌ها هم فقیر بودند. برای کار به مشهد و شهرهای دیگر می‌رفتند. اگر قطعه زمینی هم داشتند کفاف خرج زندگی‌شان را نمی‌داد. در مقایسه با کوردستان به این نتیجه رسیدم که این خاک نیست که دشمن تسخیر می‌کند، یا بر آن حکومت می‌کند. بلکه این آدم‌ها هستند که اسیر می‌شوند، مغزهایشان است که تسخیر می‌شود.

جیب خالی به سنندج برگشتم. شرم می‌کردم از مادر پول بخواهم. او هم از شوهرش جدا شده بود. خودش را بازنشست کرده بود. پول بازنشستگی را یکجا گرفته بود و با آن خانه دو اتاقه‌ای خریده بود. یک اتاقش را کرایه داده بود و با پول کرایه‌خانه زندگی می‌کرد.

کاک صالح هم مینی‌بوسش را فروخته بود و در گوشه قهوه‌خانه می‌نشست قلیان می‌کشید. گاهی به دیدنش می‌روم.

یک روز غروب به خانه رفتم، مادر گفت: وریا آمده بود. خواست که ببینیش. توی قهوه‌خانه دور میدان پیداش می‌کنی.

انگار همه دنیا را به من دادند، بدو بدو خودم را به میدان رساندم. جلو قهوه‌خانه چشم می‌گرداندم. کسی از پشت دست به دور گردنم انداخت مثل این که بخواهد خفه‌ام کند. تکان دادم، برگشتم. وریا بود. گفت: سرکار حواست به پشت سرت نیست؟

از شادی نزدیک بود به گریه بیافتم. باهم در رستورانی شام خوردیم و داستان زندگی را برای همدیگر تعریف کردیم. می‌گفت: در مریوان کار واردات صادرات مرزی می‌کند. گفتم من هم گذرم به آن‌جا افتاده و...

گفت: بریم کمی پیش مادر بنشینیم. امشب برمی‌گردم. من ماشین دارم.

بی‌اختیار به دست بریده‌اش نگاه کرده بودم. وریا، زیرک است. بلافاصله گفت: راننده هم دارم.

بسته‌ای پول از جیبش درآورد. پول غذا را پرداخت و بقیه‌اش را در جیب من چپاند.

مادر دعا می‌کرد که ما از هم جدا نشویم. گفت: وریا جان، اگر می‌توانی یک کاری هم برای هیوا پیدا کن.

وریا گفت: این کاری که من دارم به درد هیوا نمی‌خوره. حیفه. خودش زیر که، کار پیدا می‌کنه. نمی‌دانی چقدر آرزو کردیم که کاش تو هم آن‌جا بودی. دلما برای تنگ شده، کزال جان. طولی نکشید کار پیدا کردم. حالا سنگتراش شده‌ام. سنگ قبر می‌تراشیم. استاد اهل کرمانشاه است. مرد خوشرو و زیرکی است. به شوخی بهش میگم، استاد خوب یادم بده که سنگ قبرت را قشنگ بتراشم. می‌گوید: ارواح پدرت من سنگ قبر ترا از حالا تراشیده‌ام. خیلی هم نخراشیده است. اتاق کوچکی در همان محله بیرون شهر که کارگاهمان قرار دارد، کرایه کرده‌ام. انبار سنگ بود. من تبدیلیش کردم به اتاق نشیمن. جای دنجی است. گاهگاهی دوستان بهم سر می‌زنند. به امید روزی که بتوانی برگردی، چشم‌های زیبایت را بینم.

دیدار

می‌خواهم از کزال دعوت کنم که برای دیدن پدر و مادرش به کوردستان بیاید. شماره تلفنش را از مدرسه‌ای که باهم در آن‌جا بودیم، می‌گیرم. شماره کاربر ندارد. باید در تعطیلات عید، وقتی به سوئد برگشتم، به دنبالش بگردم.

زمستان سوئد است. برف ریزی همراه با باد تمام گوشه و کناره‌ها را پر کرده است. دیوارها و پشت بام‌ها سفید شده‌اند. با سر و ریش یخ‌زده به دم در خانه که‌ژال می‌رسم. آدرسش را در کاغذهای کهنه خودم پیدا کرده‌ام. اسمش روی در باقی نمانده. در لیست ساکنان خانه هم نیست. پیدا است خانه‌کشی کرده. خودم را سرزنش می‌کنم که چرا در این مدت از او سراغ نگرفته‌ام. گرچه نوشته‌اش را همیشه با خودم داشته‌ام و داستانش ذهنم را مشغول کرده است.

باید منتظر مراسم جشن نوروز باشم، شاید به آن‌جا بیاید.

چند روزی بعد از نوروز، شنبه شب است و انجمن‌های فرهنگی کورد با هم نوروز را جشن گرفته‌اند.

مانند همیشه در چنین مراسمی، جلو در بیرونی سالن یکی دو دسته از مردان ایستاده‌اند، سیگار می‌کشند و احتمالاً نکته گویی می‌کنند، یا شاید پشت سر زن‌ها حرف می‌زنند. چون همین‌که زنی از کنارشان عبور می‌کند، صدایشان را پایین می‌آورند و سرهایشان را به همدیگر نزدیک می‌کنند.

گرچه صدای موزیک از بیرون هم شنیده می‌شود، اما زمانی که از در سالن داخل می‌شوی صدای چهار بلندگوی بزرگ گوش را آزار می‌دهند. بچه‌های کوچک به هرطرف می‌دوند و آشغال پخش می‌کنند. سالن پر است از میز و صندلی، روی هر میز مقداری لباس و کیسه نایلونی و بطری آب گذاشته شده، یعنی اشغال است. صندلی‌های دور میزها یا خالی هستند یا مادر بزرگی نشسته که نگهبان وسائل باشد و از دور به رقص چوبی نگاه می‌کند و شاید جوانی‌هایش را از خاطر می‌گذراند. بقیه یا در حلقه رقصند، یا به دورش حلقه زده‌اند و کف می‌زنند و چشم‌چرانی می‌کنند. یکی دو زن جوان بچه شیرخواره به بغل، با حسرت به جمع رقصندگان نگاه می‌کنند. در انتهای سالن، میز درازی قرار دارد که محل فروش غذا است. بوی مخلوطی از عرق تن و غذای مانده و آرایش خانم‌ها شامه را آزار می‌دهد، صدای موزیک همراه با جیغ و داد بچه‌ها چنان بر فضای سالن حاکم است که نمی‌شود با کسی چهار کلمه حرف زد. ناچار تنها تماشا کردن برایت می‌ماند. همراهان من قر به کمرشان افتاد و رفتند که برقصند. من هم در ردیف تماشاچی‌ها جایی پیدا کردم.

جلودار رقص خانمی است. پیراهن قرمزی به تن دارد که با گل‌های زرین تزیین شده، قد بلند است و موهای بلندش تا روی شانه‌ها ریخته است. چشم و ابرو سیاه و دست و بازو سفید. آنقدر خوش اندام است که آرزو می‌کنم پیکرتراش بودم و پیکری از او می‌تراشیدم. از حق نگذرم بسیار خوب هم می‌رقصید. به‌ویژه زمانی که با آهنگ چپی ریتم تند شد. نه تنها من بلکه همه با چشم آفرین‌گو نگاهش می‌کردند. زنی که دست او را گرفته بود قد کوتاه بود و همین باعث نمود بیشتر او شده بود.

برای یافتن کژال چشم می‌گردانم و نمی‌بینم. می‌روم تنها در گوشه‌ای می‌نشینم. فکر می‌کنم که خاطره جشن نوروز برای این بچه‌ها چه خواهد بود جز سر و صدای وحشتناک و سالنی نیمه تاریک. این را با نوروز زمان کودکی ما مقایسه می‌کنم. روی پشت بام همه خانه‌های شهر آتش افروخته می‌شد و صدای انواع ترقه در همه جا شنیده می‌شد و به دور آتش رقص و شادی برپا بود. موزیک آرام گرفت اما گوش من هنوز سوت می‌زد. دوستانم برگشتند و دور میز نشسته بودیم و از نوروز زمان کودکی می‌گفتیم؛ کسی دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: ماموستا نوروزت پیروز. برگشتم، کژال بود.

- در آسمان به دنبالت می‌گشتم در زمین پیدا شدی؟
- خوشحالم از دیدتتان. چطور شده، دنبالم گشته‌ای؟
- می‌شه در گوشه‌ای دو به دو بنشینیم؟

دوستانم بلافاصله بلند شدند.

- ما می‌رویم سیگاری بکشیم.
- آره خیلی به دنبالت گشتم. تلفنت بسته است و در آدرس قبلی هم نمونده‌ای و کسی نمی‌داند کجائی.
- رفته‌ام نروژ. آنجا کار توی بیمارستان پیدا کرده‌ام. نگفتی چرا می‌خواستی مرا ببینی.
- خواستم دعوت کنم به وطن، کوردستان بیایی. مدتی مهمان باشی.

جواب نداد. آوازه خوان فارس زبانی با صدای دلگیری این شعر مولانا را خواند.

'دل‌تنگم و دیدار تو درمان من است بی رنگ رخت زمانه زندان من است.'

بسیار آرام، مثل این که جواب آهنگ را بدهد گفت:

- ببخشید، صدای این آوازه‌خوان عجیب روی من تاثیر دارد. اغلب به این مراسم دعوتش می‌کنند. چند ترانه کوردی هم بلد است.
- این جواب ساکت شدنش بود، جواب سؤال من نبود.
- کوردستان،...وطن. من وطن ندارم، من با جسم و روحم از آن بریده‌ام. برای من آنجا هم مثل هر جای دیگر این دنیا است. تنها تفاوتش این است که همه آزارهای زندگیم را در آنجا دیده‌ام. بروم دفتر رنج‌هایم را ورق بزنم؟

ابتدا نمی‌خواستم بگویم که مام سمین و وریا را دیده‌ام و با آنها صحبت کرده‌ام. می‌خواستم غافل‌گیرش کنم. اما راضی کردنش ناچارم کرد، بگویم.

- به دیدار پدرت برویم. من در آنجا دیدمش. وریا را هم دیدم.
- راستی؟ چطور، کی؟
- تو و هیوا سرنخ‌ها را به من دادید. آنجا به دنبالشان گشتم. برای پیدا کردن پدرت، اداره آسایش کمکم کرد، اما پیدا کردن هیوا آسانتر بود.

صدایش تغییر کرد. احساس کردم تا چه اندازه دوست دارد بیاید، اما دچار تردید بود و

نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

- حالا امکان ندارد، نمی‌توانم کارم را ول کنم. مگر در تعطیلات تابستان.
 - چرا که نه! من هم در این‌جا سرگرم کاری هستم، این بهار برنمی‌گردم. هر وقت تو آماده شدی، باهم سفر می‌کنیم. اگر امکانش باشد برای هیوا هم پیغام بفرستی، شاید او هم بتواند بیاید. شاید بشود مادر را هم باخودش بیاورد.
 - آره، باشه. باور نمی‌کنم مادر بیاید، اما بهش میگم.
- شماره تلفن رد و بدل کردیم و من مراسم را ترک کردم.

در ایستگاه اتوبوس گوتنبرگ، به انتظار آمدن کژال نشسته‌ام که با هم به فرودگاه برویم.

به نوزاد سفارش کرده‌ام که وریا را پیدا کند و با او قرار بگذارد. به مام سمین هم سر بزند، اما به هیچ‌کدام نگوید که چه خواهد شد.

گاه‌گاهی به خودم می‌گویم، فکر نمی‌کنی به مام سمین و وریا غدر کرده‌ای که آن‌ها را در جریان نگذاشته‌ای. هر بار هم خودم را با تصویرهایی راضی می‌کنم که قرار است هنگام غافلگیری آن‌ها ببینم.

به همدیگر نگاه می‌کنند. همدیگر را باز نمی‌شناسند. ابتدا برایشان چیز غریبی است. بعد نشانه‌های دور زنده می‌شوند و همدیگر را بغل می‌کنند. مام سمین را می‌بینم که اشک‌هایش را با کف دست پاک می‌کند. کژال دست روی شانه بی دست وریا می‌گذارد و گریه‌اش با خنده آمیخته می‌شود. هیوا را ندیده‌ام، نمی‌دانم حرکاتش چگونه خواهد بود. مادر با نگاه‌های پر از گله به مام سمین نگاه می‌کند و او هم سر به زیر می‌اندازد. کژال سرش را روی دامن مادر می‌گذارد و بو می‌کشد. همه با یک نوع رضایت توأم با گلایه از من می‌پرسند چرا بیشتر به آن‌ها نگفته‌ام. من هم سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم: ما نویسنده‌ها آدم‌های بی‌رحمی هستیم، باید بیخشید.

رشته خیالم با شنیدن صدای دختر بچه‌ای پاره می‌شود. از مادرش گودیس "شیرینی" می‌خواهد. مادر محجبه است و خود را در چادر سیاهی پیچیده است. قول می‌دهد بعد برای او بخرد، چون در این‌جا گران است. نمی‌گوید شکلات‌های اینجا از نوع حلال نیست. لهجه‌شان به من می‌گوید که باید اهل اطراف سلیمانیه باشند. پرسش چند ساله‌ای بار دیگر برآیم تکرار می‌شود. چرا این‌جا هستند، چرا به سرزمین خودشان برنمی‌گردند؟ و مانند همیشه ده‌ها جواب به ذهنم خطور می‌کند. جواب‌هایی که شنیده‌ام یا این‌که خود به آن رسیده‌ام.

اتوبوس اسلو به ایستگاه می‌رسد. بلند می‌شوم و نزدیک می‌روم. کژال آخرین نفری است که پیاده می‌شود. تا راننده چمدانش را از صندوق در بیاورد و به او بدهد، لبخند به لب به استقبالش می‌روم. چمدان را می‌گیرم. نگاهش می‌کنم، نه کژال آن کژال سابق نیست. سرد و غمگین است. چشم‌هایش را سرمه نکشیده و موهایش به هم ریخته‌اند. گویی تازه از خواب بیدار شده. شاید خستگی راه باشد.

وقت چنان تنظیم شده که باید از همان ایستگاه اتوبوس به فرودگاه برویم. توی تاکسی جواب سؤال‌های معمولی و خالی مرا، سفر چطور بود، کارت چگونه است و... با آری و نه پاسخ می‌دهد. مثل اینکه دست روی دهانم بگذارد و بگوید: خفه، کم حرف بزن!

تا چمدان‌ها را به قسمت بار بدهیم و در قهوه‌خانه فرودگاه بنشینیم و من دو قهوه بگیرم و بیایم در برابرش بنشینم، ساکت هستیم.

کژال آن کژال سابق نیست که چشم در چشم آدم می‌دوخت و حرف می‌زد. سر می‌گرداند و از نگاهت پرهیز می‌کند.

در چنین اوقاتی انسان به خودش شک می‌کند که مبادا اشتباهی کرده باشد که موجب ناراحتی طرف مقابل شده باشد. مانند تلاش برای سر حرف باز کردن، و اشاره‌ای به دلیل رفتنمان، به حرف می‌ایم و می‌پرسم:

- توانستی با هیوا تماس بگیری؟

چشم‌هایش پر از اشک شدند. دستمال روی میز را برداشت و به آرامی روی چشم‌هایش گذاشت. شانه‌هایش از گریه لرزیدند و با صدای خفای گفت:

- هیوا را کشتند!

عقب کشیدم، باور نمی‌کردم.

- کی، چه وقت، چطور؟

- رفته‌اند دستگیرش کنند، فرار کرده. گلوله خورده و بعد با ماشین از رویش رد شده‌اند که بگویند. تصادف کرده.

احساس کردم بیحسی در پاهایم می‌دود و تا سینه‌ام بالا می‌آید. در چنین حالتی انسان چه باید بگوید. تمام کلمات دنیا از ذهنم گریخته‌اند.

تا هواپیما از زمین بلند شود و در آسمان بیکران شناور شود، هزار گفته ناگفته در سکوتمان می‌آمد و می‌رفت.

- چطور فهمیدی؟
- دو ئی میل برایش فرستادم جواب نبود. پریروز جواب سومی آمد. دوستش که صاحب کامپیوتر است، جواب داده بود و واقعه را شرح داده بود. بنا به گفته او باید دوماه پیش اتفاق افتاده باشد. نوشته بود جمعیت بسیار زیادی در تشیع جنازه شرکت کرده بودند.
- با کشتن گل‌ها نمی‌شود جلو آمدن بهار را گرفت.

به ابرها نگاه می‌کنم و تصویر همه قربانیان و کشتارهای تک به تک و دسته‌جمعی از نظرم می‌گذرند. خیلی‌ها را می‌شناختم و خیلی‌ها را هم نمی‌شناختم. پرسش بی‌جوابم، هنوز هم بی‌جواب است: کی تمام خواهد شد؟

تا آزارهای که به مغزم فشار می‌آورند را دور کرده باشم، پناه به بازگویی داستان مام سمین و وریا برای کژال می‌برم. پنج ساعت راه را می‌بایست با چیزی پر می‌کردیم.

نوزاد در فرودگاه هولیر منتظر ماست. تا بارها بیایند، دور از چشم کژال می‌پرسم:

- وریا را پیدا کردی؟
- نه. می‌گویند از وقتی که برادرش کشته شده، نمی‌دانم خبر داری یا نه؟
- آره.
- حتا الونکش هم نمانده.
- به مام سمین سر زدی؟
- نه ولا.
- اتاق در هتل رزرو کردی؟
- بله!

شب دیروقت به هتل رسیدیم. من تا صبح نخوابیدم. گرگ و میش صبح از هتل بیرون آمدم. هوا خنک بود. قدم زنان به طرف محل زندگی مام سمین به‌راه افتادم. می‌دانستم لاقل دو ساعت راه است. می‌خواستم پیش از این‌که از خانه بیرون بروم، ببینمش.

در راه همه داستان را برای خودم دوباره می‌کردم. از همان صحبت با کژال تا دیدن وریا. پیداست خواب و خیال و آرزویم درست در نیامده است. لاف‌پیرمرد به دیدار دخترش شاد خواهد شد.

آفتاب طلوع کرد و گرما شروع شد. در قهوه‌خانه‌ای کمی استراحت کردم و دوباره به راه افتادم. به محل که رسیدم، نشناختمش. فکر کردم راه را اشتباه آمده‌ام، اما خیابان همان خیابان بود. در آن دشتی که کلبه مام سمین در آن قرار داشت ده‌ها خانه ناتمام برپا شده بود. آثاری از کلبه مام سمین به‌جا نمانده بود.

کارگرها یک، یک و دو دو سرکار می‌آمدند پرسیدم:

- شما نمی‌دانید آن کسی که خانه کوچکی این‌جا داشت کجا رفته؟
 - ما اهل این محل نیستیم برادر. از آن دکاندار بپرس، او همه اهل محل را می‌شناسد!
- دکاندار مرد چاغ خوش برخوردی بود.

- آیا مام سمین را می‌شناسی که کلبه‌ای در این دشت داشت؟
- بله قربان. چطور نمی‌شناسم. غروب‌ها از من قند و چای و سیگار می‌گرفت. مدتی همین‌جا دم دکان می‌نشست و وقتی می‌خواستم دکان را ببندم به خانهاش می‌رفت.
- نمی‌دانی رفته کجا؟

آهی کشید و پرسید:

- تو قوم و خویشش هستی؟
- آشنا بودیم. خویش نبودیم.
- پیداست خیلی وقت است که ازش بی‌خبری.
- پنج شش ماه می‌شود.
- طرف‌های نوروز بود این شرکت آمد و خانه‌سازی را شروع کرد و کلبه او را هم خراب کردند. رفت در "سه‌تاقان" و "تیسکان" خرده فروشی می‌کرد. جا و مکانی نداشت. شنیده‌ام عمرش را داده به شما. دو، سه ماهی هست.
- چی، یعنی مام سمین نمانده؟
- نمیر خداست برادر.

روی سکوی دم دکان زانو شکستم. گیج شده بودم. دو سیگار پشت سرهم. تلاش کردم خودم را باز یابم. خودم هیچ به کژال چه بگویم؟ چطور بگویم. آرزو می‌کردم کمی از ملاها یاد می‌گرفتم. آن‌ها خوب می‌دانند در چنین موقعی چه باید گفت. اول با چهار کلمه عربی شنونده را گیج می‌کنند و بعد درد را آسان جلو می‌دهند.

به نوزاد تلفن زدم. وقتی آمد گفتم:

- تو می‌دانستی و به من نگفتی؟
- می‌دانستم این‌جا نمانده، نمی‌دانستم کوچ آخرت کرده.
- برویم در مسجدهای آن دور و بر از ملاها پرسیم. شاید کسی بداند او را کجا خاک کرده‌اند.
- اول صبح ملا کجا بود. بهتر است برویم اداره متوفات.

خانمی تنها در اتاقی نشسته است و ناخن‌هایش را سوهان می‌زند. بعد از شنیدن درخواستمان، مارا به طبقه بالا می‌فرستد. در طبقه بالا می‌گویند طبقه پایین دست راست. طبقه بالا دست چپ. چهار بار به بالا و پایین می‌فرستند. بالاخره نوزاد گفت:

- صبر کن. این مامور حفاظت این‌جا دوست پدر من است. می‌شناسمش. به او می‌گویم.

گفت. مرد هنر کنان جلو افتاد به طرف اتاق خانمی که اول رفته بودیم. گفت:

- دفتر متوفای امسال را بده!

خانم بی‌هیچ معطلی، بلند شد و دفتر را آورد.

- دفتری که مربوط به بیکس‌هاست.

دفتر دیگری آورد. ورق زدیم. اسم را پیدا کردیم. محل دفن نوشته شده بود.

به هتل برگشتیم. کژال آماده در لابی هتل نشسته بود. روبرویش نشستیم. از چشم‌هایش پیدا بود که خوابیده است. از مات بودنمان فهمید که اتفاقی افتاده است.

- چیزی شده؟ نمی‌خواین بگین؟

قبل از این‌که نوزاد دهن باز کند گفتم:

- وریا نیامده. می‌گویند بعد از ماجرای هیوا به این طرف برنگشته.

به سقف نگاه کرد و بعد از لحظاتی مثل این که بخواهد بخودش دلداری بدهد گفت:

- وریا کله شق است. انتقامش را می گیرد. باید کسی باشد توی دهنشان بزند.

این را گفت و بلند شد.

- برویم!

نوزاد ماشین آورده بود. می راند و حرف می زد. داستان کسانی را بازگو می کرد که به خارج رفته اند و وقتی برگشته اند، نه پدر مانده است و نه مادر. خواهر و برادر پراکنده شده اند. نصف راست و نصف دروغ به هم می بافت و به خیال خودش داشت کژال را برای شنیدن آن خبر دیگر آماده می کرد. من جلو نشسته بودم. کژال را نمی دیدم. برای دیدنش برگشتم. پیدا بود نمی شنود. مات شده بود مثل این که تنها تصویرهای خیال خودش را می بیند.

جلو یک گل فروشی به نوزاد اشاره کردم که نگهدارد. دسته گل بزرگی گرفتم و آمدم پهلوی کژال نشستم. هیچ نگفت. گفتم:

- کژال جان نمی دانم چطوری بهت بگم...

- پدرم هم نمانده؟... نمی دانم... احساس می کردم هیچکدامشان را نمی بینم.

- سرم را پایین انداختم.

- اگر اینجا خاک شده می خوام به زیارتگاهش بروم.

قبرستان بسیار وسیع بود. نوزاد به گوشه ای اشاره کرد و گفت:

- آنهایی که قوم و خویشی همراهشان نباشد، در آنجا خاک می کنند.

قبرستان بی کسان، نه اسمی روی قبرها نوشته شده بود، نه نشانه ای داشت. هر قبیری دو سنگ تراشیده این سر و آن سرش گذاشته شده بود. مردها با سنگ کوچکی در کنار نشانه شده بودند.

کژال به آرامی در بین قبرها قدم برمی داشت و روی هر کدام گلی می گذاشت. آخرین گل را که گذاشت کنار آن نشست. شانه هایش با گریه بی صدایی می لرزید.

مدتی به همین صورت بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم. بلند شد. بغلش کردم.

- گریه نکن دخترم، گریه هیچ دردی را درمان نمی کند.

سرش را روی شانه ام گذاشت و با گریه گفت:

- من برای بیکسی خودم گریه می‌کنم.
- تقصیر من بود. من به پدرت غدر کردم.
- تو به من هم غدر کردی.

در رستوران هتل باز هم من بودم که سکوت را شکستم.

- کی برگردیم کزال؟
- من فعلا بر نمی‌گردم. میرم پیش دایه خاتون. اگر کمکم کنید.
- به نوزاد نگاه کردم. به نشانه تایید سری تکان داد. گفتم:
- فکر می‌کنی...
- آره! دایه زنده است. احساسم این را بهم می‌گه.

دایه خاتون

امروز به تلافی هوای آفتابی دیروز، دنیا در ابر و مه غرق شده، از آن روزهای خاکستری دلگیر است که می‌خواهی پرده پنجره‌ها را بکشی و بنشینی به اعماق درون خودت سفر کنی. مشغول بازیابی داستان بودم، بلکه به شیوه‌ای آن را تنظیم کنم، نشد. رویدادها منتظر من نمی‌مانند. یک ماه بود از کزال خبر نداشتیم. امروز تلفن کرد.

بعد از دو روز نوزاد برگشت و گفت: "تا مرز همراهی‌اش کردم و به آشنا سپرده‌ام که به اشنویه‌اش ببرند و تا پیش دایه خاتون همراهش بروند. خبر داده اند که رسیده روز بعد من به سوئد برگشتم و نمی‌دانستم که او برگشته است یا نه.

- کجا بودی، خبر ندادی؟
- از طریق استکهلیم برگشتم. گیج بودم. می‌بایست بروم در گوشه‌ای کز کنم تا دوباره خودم را پیدا کنم. می‌بایست به سر کارم هم برگردم. اما حالا سه روز تعطیلی دارم و این‌جا هستم، پیش یکی از دوستانم. اگر وقت داشته باشی داستان سفرم را بشنوی.

در کافه‌ای نشسته‌ایم. بسیار تکیده و غمگین به نظر می‌رسد. خواستم با یک شوخی کمی فضا را عوض کنم، نشد.

- من یک آبجو می‌خورم.
- اول باره می‌بینم آبجو بخوری!
- همه چیز از اولین بار شروع میشه. از وقتی که برگشتم گاهگاهی لبی می‌زنم. کمکم می‌کند.
- امیدوار بودم پیش دایه‌خاتون کمی غمت سبک شود.
- خودمم همین امیدا را داشتم، اما...

کمی از لیوان آبجو راش خورد و ساکت شد. انگشت به لبه لیوان می‌کشید.

- اما؟
- تو یک بار تعریف کردی که نویسنده‌ای می‌گویی: بزرگترین اشتباه آنست که انسان زادگاهش را ترک می‌کند، از آن بدتر زمانی است که برمی‌گردد.
- رفتنم مشکل نبود. در ایران همه چیز زیر چادر و روبند مخفی می‌شود. جلو خانه دایه خاتون پیاده‌ام کردند و خودشان رفتند. گفته بودم که موقع برگشتن تلفن می‌زنم.
- دروازه حیاط نیمه باز بود. رفتم تو. کسی نبود. به چشم‌هام باور نمی‌کردم. طویله و کاهدان و سقف بعضی اتاق‌ها نیمه فرو ریخته. شیشه پنجره‌ها شکسته. به جز شاه‌نشین و زیرزمین، بقیه خرابه شده بودند. نه از مرغ و مرغابی خبری بود و نه نشانه‌ای از گاو و گوسفند مانده بود. داد زدم، دایه خاتون. دایه خاتون!
- از زیرزمین زن مسن خمیده پشتی بیرون آمد.
- کی هستی؟ چی می‌خوای؟

جلو رفتم، و گفتم:

- دایه خاتون خانه نیست؟
- چکارش داری؟

در شاه‌نشین باز شد. دایه‌خاتون با سرپوش سفیدش آمد توی ایوان. فریاد زد:

- دختر قشنگم تویی؟

صدایم را شناخته بود، خودم را به ایوان رساندم. همدیگر را بغل کردیم و هر دو زدیم زیر گریه. اشک در چشم‌های کژال حلقه بست. مدتی نتوانست چیزی بگوید. آبجوش را تمام کرد.

- یکی دیگه؟
- نه سپاس!
- روی پله‌ها نشستیم. دست دور گردنم انداخت و گفت:
- ایکاش نمی‌آمدی که این ویرانه را ببینی. خسرو کجاست؟ کاشکی او هم می‌آمد.
- دایه جان: خسرو چند سال است مرا تنها گذاشته و رفته به کوه.
- آی بی‌وفا. به ما هم نگفته. بیشتر از همه پسرها به او دلخوش بودم. او هم خودش را وقف مسجد کرد.

زن همخانه با سینی چای رسید و گفت:

- چرا نمی‌روید توی اتاق؟
 - آباچی چای را بگذار این جا. کژال عروس وسطی منه. از همه عروس‌هام عزیزتره. فعلا کسی خبردار نشه که این جاست.
 - خوش آمدی خانم نازدار. خاتون خیلی وقت‌ها از شما حرف می‌زنه.
 - آباچی عصای دست منه. چشم‌هام از دست رفته دخترم.
 - نگاه کردم چشم‌هاش سفیدی آورده بود. پرسیدم. گفت:
 - آب مرواریده دخترم. ببین بیشتر از بر دستم را نمی‌بینم. بقیه‌اش تار است. شکر قبل از این که تمام کور بشم دوباره دیدمت.
 - چرا نشان دکتر ندادی. حالا به آسانی عمل می‌کنند و خوب میشی.
 - می‌خواهم چکار. چشم داشته باشم این ویرانه را ببینم؟
 - آباچی چای را همان جا گذاشت و رفت. دایه خاتون ادامه داد:
 - از آن همه مردمی که دیده بودی تنها همین زن پیشم مانده. او هم مثل من بی‌کسه. باهم زندگی می‌کنیم.
 - چرا بیکسی دایه؟ چی شده؟
 - یا کس بی‌کسان... خب، شب دراز است. برات تعریف می‌کنم. آن‌چه بر من گذشته، تحمل کوه می‌خواد. تو بگو چکار می‌کنی، زندگیت چطوره؟...
 - من خوبم. کار می‌کنم و زندگیم را می‌چرخانم.
- پنج روز من و او سرگذشتان را برای همدیگر تعریف می‌کردیم. گاه‌گاهی غذا درست می‌کردم. یا دستش را می‌گرفتم توی باغ‌های اطراف می‌گشتیم. آباچی را هم با خودمان می‌بردیم. من توی ده نرفتم، اما از دور پیدا بود که عوض شده.

به اتاق خسرو رفتم. خالی بود مانند دوست داشتنمان. دیوارها شکاف برداشته بودند. بوی نا گرفته بود. گریه‌ام گرفت. نمی‌باست می‌رفتم و آن تصویرهای زیبای ذهنم را خراب نکرده بودم. بقیه داستان را نوشته‌ام. من نمی‌توانم شفاهی داستان تعریف کنم. گرچه می‌دانم نوشتنم هم خوب نیست. اما بهر حال با خودم آورده‌ام.

دایه تعریف می‌کرد که:

- بعد از رفتن شما، میرخان را دستگیر کردند. بهانه‌شان خسرو بود، اما بعد معلوم شد که منظور دیگری داشتند. وقتی دستبندش زدند، احساس کردم یک کوه روی سرش آوار شد. خم شده بود. سرش را پایین انداخته بود و کسی را نگاه نمی‌کرد. باور نمی‌کرد این کار را با او بکنند. شش ماه زندانی بود. رفتم به ملاقاتش. تکیده شده بود. او همیشه کم حرف بود، آن‌جا اصلاً دهن باز نمی‌کرد. به پسرها فشار آوردم پرونده‌اش را دنبال کنند. آشناها را ببینند و رشوه بدهند و بفهمند که چه می‌خواهند. بالاخره کار به جریمه رسید. پول زیادی می‌خواستند. آنقدر پول نداشتیم. باغ زرینه را فروختیم. این‌جا کسی خریدار نبود. خودشان یک نفر ترک از ارومیه فرستادند. او خرید.

میرخان آمد و در خانه ماند. بیرون نمی‌رفت. می‌گفت: خسرو حق داشت. این‌ها تنها زبان اسلحه را می‌فهمند، باید یکی یکی شکارشان کرد. اگر بهار آمد، من و این کوه‌ها. دلداریش می‌دادم. می‌دانستم از عصبانیت این حرف‌ها را می‌زند.

گاه‌گاهی سرفه می‌کرد و شب‌ها از درد می‌نالید. دکتر را خبر کردیم. برای آزمایش بردش به شهر. معلوم شد سرطان بدنش را تنیده. پسرها به من نگفتند، اما از داروهای زیادی که بهش داده بودند فهمیدم که ناخوشیش جدی است. حدس من این بود که در زندان مسمومش کرده‌اند. شاید به دکتر هم گفته‌اند، بگو سرطان است. یک‌سال با این درد سر کرد. شب و روز بر بالینش می‌نشستم. برایش حرف می‌زدم تا دارو خوابش می‌کرد. یک روز گفت: بچه‌ها را صدا کن می‌خواهم بینمشان. آمدند. پستی را به پشتش گذاشتم که بنشیند و آن‌ها را ببیند. یک به یک اسمشان را گفت. خسرو را هم اسم برد. بعد گفت: اگر من نماندم شما بزرگ این مردم می‌شوید. آن‌ها را نفروشید. دنیا اینجور نمی‌ماند. اگر دنیا عوض شد، آن‌ها هم پشت شما را می‌گیرند. مادرتان جانشین من است. از شما اطاعت کنید. بعد دوباره دراز کشید. نگاهی به من کرد و گفت: مرا ببخش! و تمام کرد.

وقتی این داستان را تعریف می‌کرد گویی همین حالا میرخان جلوش خوابیده است. لب‌هایش می‌لرزید و اشک می‌ریخت. دست مرا می‌گرفت و می‌فشرد.

- با احترام خاکش کردیم. مردم از همه جا آمده بودند. میرخان به همه خوبی کرده بود. متاسفانه چله‌اش تمام نشده بود، پسرها به من فشار آوردند که می‌خواهیم ارث تقسیم کنیم.

گفتم تا چله پدرتان صبر کنید. بعد هم با هم بسازید. کسی به دیگری ظلم نکند. یکی می‌گفت: من برادر بزرگم سهم بیشتری می‌خواهم، آن یکی می‌گفت: من بچه بیشتر دارم. تراکتور را می‌خواهم. این یکی زمین برآب می‌خواست و دیگری راضی نمی‌شد. می‌گفتند عزیز مجرد است، چیزی لازم ندارد. یکی دو بار همه را جمع کردم، نصیحتشان کردم. گوش ندادند. تا آنجا رسید که با هم حرف نمی‌زدند و پشت سرهمدیگر بدگویی می‌کردند و حتا همدیگر را تهدید می‌کردند. زن‌هایشان هم در آتش می‌دمیدند. بین اهالی هم دودستگی درست کرده بودند، دسته‌ای طرفدار این یکی بود و جماعتی پشتیبان آن یکی. آن‌ها هم می‌آمدند پیش من و می‌خواستند پادرمیانی کنم. من هم کاری از دستم بر نمی‌آمد.

هرکدام جداگانه می‌آمدند وسائل این خانه را می‌بردند. هرچه بود بردند، خانه را خالی کردند. گفتم: به عزیز ظلم نکنید، نامزد دارد. بگذارید عروسی کند، بعد... بلاخره کار به محکمه کشید. یک آخوند و دو نظامی آمدند. مهمان پسر بزرگ بودند. مرا خواستند، نرفتم. بعد از ظهر خودشان آمدند این‌جا. کاغذی آورده بودند امضا کنم. گفتم من سواد ندارم. آخوند خودش برایم خواند. گفتم من فارسی بلد نیستم. پسرم ترجمه می‌کرد. این انحصار وراثت است بر اساس قانون و شرع. سهم من یک هشتم است و سهم خسرو چونکه ضد دولت است. دولت مصادره می‌کند.

آخوند گفت: یا کارشناس بیاورید نرخ برای همه ملک و اموال تعیین کنید و خودتان سهم دولت و زکات را بپردازید، یا همه را بفروشید و آنوقت تقسیم کنید. مدتی هم فرصت داد که تصمیم بگیرند. شروع کردند به فروش. زمین و باغ هرچه بود پسرهای بی‌وفا همراه با خانه‌های خودشان یکجا همه را به آن کسی که باغ زرینه را خریده بود، فروختند. گفتند این خانه هم سهم تو.

عزیز گفت: من عروسی نمی‌گیرم. می‌روم. سهم من هرچه هست پولش را بدهید. نمی‌دانم سهمش چقدر شد. شبانه نامزدش را فراری داد. دختر اهل این ده همسایه‌مان بود. آمدند پیش من، دستبوسی کردند و از راه کوهستان رفتند. حالا در آلمان هستند. بعد

از رفتن آنها پدر دختر آمد و دم در را گرفت. تلافی مهر دخترش را می‌خواست. چند راس حیوان مانده بود، بهش دادم و ساکتش کردم.

هیچ، آب بیار و دست بشور. لختمان کردند. من هم چند قطعه طلای خودم را فروختم برای نان شب خودم و این زن بیچاره. به خودم می‌گفتم این هم آخرت توست خاتون. وگرنه چه کرده‌ام که باید این همه را بدوش بکشم.

پسرها رفتند شهر. می‌خواستند مرا هم ببرند و این خانه را هم بفروشند. گفتم: این بود به‌جا آوردن وصیت پدرتان؟ ولایت را به آن مرد بیگانه دادید و خودتان جا می‌گذارید و می‌روید. تا زنده‌ام همین‌جا می‌مانم و بعدش هم به من چه مربوط.

طولی نکشید آن مرد آمد و این آپارتمان را وسط ده بنا کرد. تابستان‌ها به این‌جا می‌آید و زمستان برمی‌گردد ارومیه. کم‌کم شد آغای مردم. آنها را کارگر مزد بگیر خودش کرد. حتا دو دکان توی ده را خرید. نانوائی دایر کرد. آنهايي هم که نمی‌خواستند زیردست او باشند ناچار شدند از این‌جا بار کنند. حالا اگر از توی آبادی عبور کنی، ده‌ها خانه خالی و ویران می‌بینی. دو سه نفر هم از او تقلید کردند، خانه این‌جا را نگه‌داشته‌اند و در شهر هم خانه خریده‌اند. قشلاق ییلاق می‌کنند و از هر دو طرف می‌خورند.

چی بگم دخترم. دنیای ما رو به سرازیری است. با اسلحه نتوانستند اسیرمان کنند، با پول کردند.

با اجازه کژال همانجا نوشته را خواندم و پرسیدم:

- فقط پنج روز در آن‌جا ماندی؟
 - نه روز ششم هنوز از خواب بیدار نشده بودیم، آماجی در را با مشت کوبید و گفت: پاشین خانه خراب. پاسدارها رسیدند توی ده.
- با همان لباس خواب از راه پستو خودم را به حیاط پشتی رساندم و از دیوار ریخته طویله رفتم تو. در گوشه‌ای پالان کهنه‌ای دیدم، رفتم پشتش قایم شدم. از سر و صدایشان فهمیدم وارد حیاط شده‌اند و سراغ زن خسرو را می‌گیرند. معلوم بود که جاش کورد هم همراهشان است. یکی فارسی می‌گفت و یکی کردی. خاتون گفت: آره این‌جا بود. ده پانزده پیشمرگه هم همراهش بودند. رفتند به این کوه‌ها. اگر می‌توانید بروید بگیردشان.
- صدای جیر جیر در طویله را شنیدم. هر کس بود جرات نکرد توی تاریکی بیاید. یک کورد را صدا کرد و گفت: برو تو. هرچه در باره شکنجه و کشت و کشتار و سنگ باران در زندان‌های جمهوری اسلامی شنیده بودم. همه به مغزم هجوم آوردند. کورده هم دو سه قدم پیش آمد و برگشت. بیشتر از یک ساعت نشسته بودم. همه تنم به خارش افتاد. کک

داشت مرا می‌خورد. بوی سرگین کهنه گیجم کرده بود. بی‌طاقت شدم. گوش می‌دادم. صدا نبود. کمی که گذشت شنیدم آماجی دور حیاط می‌گردد و یواش مرا صدا می‌زند. آمدم پشت در و گفتم: آماجی من این‌جام. گفت: بیا گورشان را گم کردند. خودم را به حمام رساندم. رخت‌هایم را کندم. شاید هزاران کک به آن‌ها چسبیده بودند. آماجی لباس‌ها برد انداخت جلو آفتاب. دایه خاتون گفت: دخترم گزارش داده‌اند. دنیا پر شده است از حرامی. دیگه خودتو نشان نده. همان روز تلفن زدم. فردایش به دنبالم آمدند. گفته بودم توی ده نیایند. با دایه‌خاتون و آماجی صبح زود به باغ‌های نزدیک جاده رفتیم. دو کیلومتری از آبادی دور بود. نزدیک ظهر وقت خداحافظی بود. خیلی سنگین بود. دایه گریه می‌کرد و من بغلش کرده بودم. این بار می‌دانستم که دیگر نمی‌بینمش. او هم می‌دانست. گفت: اگر خسرو را دیدی به جای من ببوسش. تا در گرد و غبار از نظر گم شدند، می‌دیدم که در کنار راه نشسته‌اند. تا به مرز رسیدم یک کلمه با کسی حرف ن‌زدم.

مدتی گذشت تا توانستم بی‌تفاوت به داستان نگاه کنم و رویدادها را ردیف کنم. سپس یک کپی برای کژال فرستادم و خواهش کردم هر قسمتی را که دوست ندارد قرمز کند. وقتی پس فرستاد همه را قرمز کرده بود و در خاتمه نوشته بود:

سال‌ها خاطره‌ها را از یاد زدودم. حال همه آن‌ها زنده شده‌اند. نمی‌دانم آن‌ها مرا ویران می‌کنند یا من آن‌ها را از یاد می‌برم که بتوانم زندگی کنم.

طیفور پائیز ۲۰۱۵